اللہ نور السموات والارض

کتاب مستطاب کاشف استار ظلمت وحجاب جامع اسرار
رب الارباب ہادی منہاج صواب وثواب المسمیٰ بہ

رشد معنوی فی شرح مثنوی

۱۳۲۴ھ

از فقیر سید محمد ہاشمی ابن سید اسمعیل المہسوی ثم السکندرآبادی
باعانت مولوی حاجی محمد عبد الرحیم صاحب معتمد چندہ حجاز ریلوے و وکیل راجہ صاحب احلے سمستان پالونچہ

مطبوعہ مطبع [illegible] پریس حیدرآباد دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من جعل ارواح العارفین مفاض معارفہ وانشاء قلوب الکاملین منار عوارفہ واصلی واسلم علی سیدنا مدار العالم وسید البشر وآدم الادم وعلی آلہ وصحبہ اجمعین

اما بعد فہذہ تذکرۃ لارباب الانظار وتبصرۃ لاولی الابصار وہدایۃ لمستہتر الایقان وہدیۃ الی ذوی الاحسان اذا ایدنی موید من اللہ الکریم الرحیم وارشدنی ملہم الحکیم القدیم فشرحت نبذًا من اشعار المثنوی من کلام المولوی المعنوی قدس اللہ سرہ العالی وعمم اللہ فیضانہ الغالی وسمیتہ **برشد المعنوی فی شرح المثنوی** یا للعجب این انا وہذا امر شریف وکیف انا وذاک

عزم رصيف الا وهو بركة آوان سلطان الزمن وسيد
الدكن كهف الانام وظهير الاسلام ظل الله فى ارض الله
السلطان بن السلطان السلطان مير محبوب على خان
خلد الله ملكه وسلطنته - فنذرت
هذا الكتاب المستطاب اليه وارجوا الله به ان يجعله
منظر نظره ورفيق سفره وحضره ويفوز شوارق
مطالعه بليله ونهاره وتحيط بركاته بسره وجهاره
اَللّٰهُمَّ بارك فى حاله ومأله وزين فى جماله وكماله
وامن ولده وصن بلده واهلك عدوه ومن حسده

نظم

وربّ الارض والسبع المعالى ... وبالحجب الجلال ذوى الجلال
تخير لنا الملوك فما وجدنا ... كمحبوب العلى اهل لنوال
بنيه الذكر سامى القدر حامى ... فتاء قاهر كالسيف حال
كغيم هاطل جوداً وبذلاً ... كريم الذاخر ذا الكف عال
ورأية جنده عِزاً وعزماً ... بطير به على قلل الجبال
بالطاف وجُودٍ للرعايا ... كمثل ابو عيال للعيال

تجلی الدکن من نور فکر	وخلاها من اشرار الضلال
هو الطود بتمکینٍ ومجدٍ	هو اللیث بدا عند الصیال
ولی الدکن محبوب علیخان	مطاع الکل فی کل المحال
صدیقه نال کل الخیر صعدًا	وشانئه خراب فی الزوال

الٰہی ابقه طول الدهور
علی راس البرایا بالبذال

العبد المفتقر الی اللّٰه الصمد سید محمد المدعو بالهاشمی
ابن سید اسمٰعیل غفر اللّٰه وُلوالدیه آمین

بسم الله الرحمن الرحیم

الغیاث ای مستعان رب کریم / گاه را خواهی کنی طود عظیم

(مستعان: فریاد کسیکه از و مدد می خواهند — طود: بفتح اول کوه ۱۲)

ذره را تو خور کنی از مایگی / جامه[1] را خورشید کن چون جامگی

مرده را تو جان دهی تو حی کنی / حی کنی این مرده دل را ای غنی

حول و قوت مر ترا باشد و بس / جمله[2] عالم ناکس است و یک تو کس

سخت و سنگ آمد کشود مشکلم / شنوی خواهم مگر سرجوش کنم

گر نگیرد فضل تو دست گدا / کی گدا یابد دماغ بادشا

(بادشا: مخفف بادشاه)

قلب را بگشا که جام جم شود / مشهد اعیان دو عالم شود

یا الهی بهر قرب مولوی[3] / صوری مارا تو فرما معنوی

لطف کن تا از کثافت بگذرم / جانب بالای قدسی پر زنم

اندرونم ظلمت اندر ظلمت است / شمع روشن کن که فضل و منت است

آن سیه کارم که از شنیعم[4] اگر / پر کنی دوزخ چو پر گردد سقر

گر بر جسم عامت ای عالم نواز / چون نظر سازم من از عین نیاز

[1] جامه در اینجا مراد از تن و خرقه است [illegible] مراد از روح [illegible] روح باشد یعنی [illegible] ۱۲ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

[2] جمله عالم اگرچه قائم بحق است و حقیقت عالم وجود رب باشد چون عالم را وجود اضافی است و عدم حقیقی پس وجود حقیقی حق را باشد چون اضافات از نظر ساقط شود حقیقت پیدا گردد و کیست همون را باشد در اصل ۱۲ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

[3] مراد از مولوی ملای رومی رحمة الله علیه ۱۲ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

[4] [illegible] یعنی بگو بدکه بر جان گنهگارم الرحیم در دوزخ نماند ۱۲ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

گر بگیرد رحم تو دست اثیم (گنہگار ١٢) — هشت جنت کم بود بهر نعیم

یا کثیر الخیر یا ذا الامتنان (١) — قل عثراتی و عظم لی مکان

واسقنی حبا من الکاس الکرام (٢) — وافننی فیک النهی بالقیام

ناله ام را ناله از نئے کن بجو (٣) — از لب سامع بر آید تا درود

گر کنی از فضل خویشم سرفراز — از حقیقت خوانم الفاظ مجاز

شهد ریزم از قلم در کام جان — از بیان سازم جهان نوشین روان

فضل گر سازی بر آید چون بشر — نغمهٔ انی انا الله از شجر

صورت حلاج انا آموزیم (بیاموزم ١٢) (٤) — رخت هستی را بغیرت سوزیم (بسوزم ١٢)

مست مستانه برنگ آشنا — از انا و هو بسازم نغمها

در نعت سرور کائنات مفخر موجودات صلی الله علیه وآله وسلم

احمد مرسل حبیب کردگار — سید عالم مدار گیر و دار

سرور پاکان شه دنیا و دین — ساقی کوثر شفیع مذنبین

از فروغ اوست عالم تابناک (٥) — اوست جوهر عرض این افلاک و خاک

هادی مهدی علام خوش نشان (٦) — خواجه اکوان و دارای جهان

احمد امی لقب سلطان دین — بود علمش ز اولین و آخرین

انبیا بودند در سیر مرید — داشت از سیر مراد او وزعید

---

(١) ای صاحب خیر کثیر و صاحب احسان عثرتم کن بار الٰهی و مراد بزرگی فرما مقام و ١٢ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

(٢) و بپاشام مرا از دوستی محبت انبیا که بزرگواران و فانی کن مرا در خویش ای بار الٰهی بالاستقامت ١٢ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

(٣) نالهٔ مرا از نئے در بجو تا مراد از نی بیان شرح و بیان باشد یعنی بدین طرز تحریر مرا بجو ناله می فرما یعنی مثنوی معنوی که ناله نی باشد که پیام الهامی است از ان شرف قبول آن پیدا است بگو بر مصنف الٰهی این شرح را بکرم خود شرف نالهٔ نی عطا کن که در انکشاف حقائق معنی بنا شم تو یا الٰهی مراد از نی جز بنا باشد تا هزار خوانده و شنونده این کتب بصد ١٣ آفرین و تحسین بر آید ١٢ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

عرش از نعلش همی حسب افتخار | طور را شد نعل موسیٰ ناگوار

تمغۂ لولاک می دارد به سر | جمله اخوانش ز قربش ید به سر ۵ (ید به فتح اول دست ۱۲)

گر نبودی ذات او جلوه فگن | کے شدی حق را فروغ حق شدن

حجت حق است ذات احمدی | شان ایزد هست شان احمدی

شور در سر داشت چون حسن ازل ۲ | حصن مستوریش را آمد خلل

سر به بازار محبت در نهاد | ۳ چون محمد برقع از رخ برکشاد

صولت حق اند باشان جلی | بوبکر فاروق و عثمان و علی

گشت چون اسلام ذات مصطفیٰ | بوبکر جان شد عمر دل از صفا

شد جگر عثمان و نفسش حیدر است | اینهمه اعضا بدن آن سرور است

از یکے زین چار یار تابدار | رخ بتابی مقعدت گردد به نار (جای تو ۱۲)

حب اینها حب احمد بیگمان | ۲ حب اینها موجب دخل جنان

رحمت یزدان الیٰ یوم القیام | بروی و برآل و اصحابش تمام

در منقبت سرگروه اولیا قدوة الاصفیا مولانا حضرت جلال الدین رومی قدس سره السامی

ای جلال الدین فخر الاولیاء | المدد ای جود تو لطف خدا

ای دلیل راستان بر راستی | سایۂ فیض ازل بر ما استی

بقیہ حاشیہ صفحہ (۶) ۴ چون منصور خویش را در حقیقت مطلقہ فنا کرده بود انائی او انائی حقیقی شد مصنف می گوید ای بار لقا مرا نیز از فضل خویش در حقیقت مطلقہ فانی کنی تا انای من انائی حقیقی گردد شعر ثانی متوید این معنی است ۱۲ سید بہار الحق ابو الخیر عفی عنہ

۵ از فروغ اوست آمده چون از نور محمدی صلی اللہ علیہ وسلم ظہور کائنات است پس ذات مبارک آن سرور علیہ والسلام غایت کائنات واصل ہمہ موجودات است ازین او شان عرض وجودی ما فی ہما ہویدا است ۱۲ سید بہار الحق ابو الخیر عفی عنہ

۶ ہادی مہدی غلام مراد از آن سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲ شمس اللغات

۵ [illegible] مرا دار کمال حیرت ہست یعنی آدمی

ای وجود تو به مجد و افتخار ... بیننا کالشمس فی نصف النهار[١]

تو مطاع و اصلانی از قبول ... مقبلت مقبول حق شد بالوصول

نغز گفتار تو شهد جانها ... از تو روشن کوکب ایمانها

جلوهٔ طور از تو خیره دای نبیل[٢] (بزرگ ۱۲) ... ای دلت احمد لسانت جبرئیل

در دل افروزی چراغ نورزا ... تا بشوی قلب سیاهم پر ضیا

تا ببینم در فروغ آن چراغ ... ساحت قدسی بچشم غیر زاغ

بر دل قلب سیاهی هاشمی ... ابر بار از اوج مجد در مردمی

مثنوی گفتی که از اوج صفا ... وحی آمد در دلت ای مصطفی

وحی آمد از صمد چون مثنوی (دو بار ۱۲) ... آن یکی تازی است دیگر پهلوی

همچو قرآن کلام ذوالمنن ... مثنوی دارد بطن اندر بطن

چشم دارم از نهان فیضان کنی ... سینه ام گنجینهٔ (کتاب مثنوی ۱۲) اعیان (اعلم حقایق ۱۲) کنی

هست چون هر ذره خورشید کمال ... ذره را خورشید بینم در جمال

آن یکی گفتا که چند از مثنوی ... شرح کن شعر از طراز معنوی

کیف اصنع لیس عندی مایده ... دعوة الاخوان حسب القاعده

یا رشیق القد مولای الکرم ... یا جلال الدین ذی الفیض العلم

جد اعن حتی اکون فائزا ... فی مقام البسط بابا العطا

گل بچینیم از ریاضت با نیاز ... گل کنی گر غنچه ام ای دلنواز

---

[١] یعنی کمالات مصطفی هرگاه بیشتر بدیده کلاه در حیرت می افتد دست بر سر می نهد پس در اینجا جمیع اخوان مراد از انبیا و رسل اند از روی منصب نبوت با آنحضرت صلی الله علیه نسبت اخوت می دارند یعنی تمامی انبیا و رسل بمعاینهٔ قرب ذات احمدی در حیرت اند که الهی چه پایهٔ عظمت و شان محمدی علیه الصلوة و السلام است ۱۲ سید بهار الحق ابوالخیر عفی عنه

[٢] حسن ازل مراد از ذات باری بکمال حسن و زیبائی متصف است فضای ظهور در داشت که مقتضای حسن است چون حسن ازل در پردهٔ غیب مستواری بود بحسب تقاضای ذاتی متقاضی ظهور شد و حجابات درمیان آمد از مرتبهٔ غیب به تعین اول آمد و آن مرتبهٔ حقیقت محمدی ۱۲ اجمالی و از آن مرتبه بمرتبهٔ تفصیل نزول فرمود و اشارت انا من نور الله وکل شیء من نوری از آن آگاه فهم خانه سوز حق ۱۲ سید بهار الحق ابوالخیر عفی عنه

جان چو جسم خاک و خون آلوده است	جسم جان کن جان بکن مست است
رحمت حق باد بر تو والسلام	تو ده تو ده نغز نغز از بخش تام

سخن در وصف حضرت حسام الدین خلیفه مولنا قدس سرهما

ای ضیاء الحق حسام الدین پاک	از وجودت جان عالم تابناک
شرح صدرم کن که شرح مثنوی	می کنم العَوْنُ لِلّٰهِ الْقَوِی
المدد تا فیض مولنا جلال	رشد فرماید برین اشکسته بال
مولوی از تست تو از مولوی	بهر او بخشی تو در عالم نوی
باد جان پاکت ای عالی مقام	غرق بحر جود تا روز قیام

در وصف مولنا قطب الوقت عبد الرحمن لکهنوی قدس سرہٗ

مرحبا ای عبد رحمن مرحبا	مرحبا ای جان پاکان مرحبا
مرحبا ای عبد رحمن لکهنوی	بس توئی کشاف رمز مثنوی
انفراد تو بایضاح رموز	مر ترا شایان عَدَاكَ لَا یَجُوْز (غیر ترا جائز نیست ۱۲)
قدوه (پیشوا ۱۲) ارباب ایقان ذات تو	اسوه (پیشوا ۱۲) و مخدوم پاکان ذات تو
من بہ فیضت صد کرامت دیده ام	جان من داند و داند دیده ام
لطف فرما لطف جان شیدا کنم	دوستان را از سخن شیدا کنم

بقیه حاشیه صفحه ۳ ۔۔۔ ۳ چون اسلام را شخص معین مقرر کرده و ازان وجود محمدی علیه السلام مراد نهاده پس وجود و شخص را اعضای اصل که رئیس جسم اند ضرور است و آن که جانش حضرت ابوبکر و دلش حضرت عمر و جگرش حضرت عثمان و نفسش حضرت علی رضی الله عنهم اجمعین باشد و غایت آن اینکه یاران سرور کائنات صلی الله علیه وسلم با چاریار کبار رحمهم ان قریب و مناسبت بود که هرگز ازان جدائی و بیگانگی متصور نه بود و آنکه با آنها بغض و عداوت داشتند جز راه ضلالت و هلاکت به نه پیمودن ۱۲

سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

بقیه حاشیه صفحه ۸ ۔۔۔ ۱ در بیان مانند آفتاب است در نصف النهار ۱۲

لولو منثور تو ای مقتدا (منتشر گرده شد ۱۲) | در کشم در سلک نظم یکیک بجا
عقده نظمم سبحهٔ پاکان شود | عقد زیب گردن نیکان شود
از پرستارانت ام از دیر باز | صاحبی کن هاشمی را سرفراز
نفس و شیطان با من اند این دو رفیق | هر دو را در کن تو در نار حریق
تا برنگ صالحان رو آورم | آبرو بر کار و بر رو آورم
رحمت یزدان بجانت یار باد | از روانت جان ما را چار باد (مخفف چاره ۱۲)

در وصف پیر خود حضرت مولانه و مرشد نا شهمیر علی شاه صوفی قدس سره و حضرت مولٰنا شاه غلام علی شاه صوفی مدظله

مرحبا ای صوفی فرخ ایاغ (پیاله ۱۲) | راغ از فیض نگاهت گشته باغ (جنگل ۱۲)
آشنای حق مطاع راستان | صوفی عالی لقب قطب جهان
محرم سر حریم کبریا | طایر قدسی اوج اصطفا
معنی تدقیق را عالی دماغ | محفل تحقیق را روشن چراغ
مهر از تاب روانش تابدار | ماه از فیض نگاهش آبدار
صوفیا جز عون (مدد ۱۲) تو ناکاره ام | المدد ای پیر بس آورده ام
هر کجا رفتم نرفتم غیر تو | هر که را دیدم ندیدم غیر تو

بقیه حاشیه صفحه ۸

ص ۲ چون دل مولوی رحیم الله منتظر نور رحمت بود و از مزاحمت کثرت فارغ گویا جلوه گاه طور بود ۱۲ از آنکه طور تجلی گاه حق بوده ۱۲

ص ۳ گنجینهٔ احسان از علم حقایق و اشد معرفت حق از آنکه در اصطلاح حدیث احسان علم تصوف باشد ۱۲

از زبانہا حرفہا بشنیدہ ام | جملہ آن فیض تو است ای مرشدم
گر نبودی فیض صوفی دستگیر | کے شدی فضل خدا ما را مجیر
تو مرا ملای روم و تو جام | تو مرا آن عبد رحمن ای ہمام
دست چون دادم ترا در روز عید | با تو بستم از ہر در امید
عشق بستم با رخ نیکوئے تو | کعبۂ مقصود دارم کوئے تو
فیض تو تدبیر ما فرمود چون | خدمت شاہ علی شد رہنمون
جلوۂ عظمت نمودم خدمتش | پردہ از غفلت کشودم خدمتش
من بچشم خویش دیدم بے خلال | ابر گر بارید اندر خشک سال
کنز عرفان کان احسان ذات او | مصدر ارشاد و فیضان ذات او
از ہمہ ببریدہ با حق گشتہ یار | وقت او را چاکر است و بندہ دار
رحمت یزدان الی یوم القیام | باد بر جانہائے پاکان والسلام

در وصف حضرت استاذی ملاذی فخر العلما افضل الاخوان واکمل الاعوان حضرت مولوی حاجی سید شاہ مبارک العلی القادری والچشتی دام فیضانہ

آن مبارک پئے علی گویا بدم | مصطفی خوانمش در لا و نعم

لاؤ او جهل از جهان فرمود دور ۔ از نعم کرده بدر بطحا نور نور

علم او علم خدا باشد بجا ۔ لوح محفوظ است صدرش از صفا

مصطفی را نائب است و اش حبیب ۔ راست میگویند نائب کالمنیب

از وجودش شان احمد منجلی ۔ سید عالی نسب ابن علی

ذات او فانی است در ذات رسول ۔ آشکارا از رخش وجه قبول

ساقی خمخانهٔ روشن دلی ۔ مولوی ما مبارک چون علی

گوهر یکتای دریائے عقول ۔ واقف رمز فروع است و اصول

فرع او اصل وصول واصلان ۔ اصل او دستور قرب کاملان

ماحی بدعت محیّ رسم دین ۔ اوستادِ مکتبِ حق الیقین

آنچه در من مایه ادراک هست ۔ جمله فیض اوست اندر جان دوست

نیّر چرخ معارف بے بدل ۔ بلکه تاز عرصگاهِ عقد و حل

حامل بارِ امانت از خدا ۔ مست صهبای الست از ابتدا

صبح دل شب خیز خلوت آشنا ۔ کثرت اندر شاهد وحدت نما

از بلوغش من چگویم بالخصوص ۔ حجت فضلش بود شرح فصوص

شرح نه نوشته که از آبِ بقا ۔ کرد او سیراب ارباب صفا

حرف حرفش معنیّ ایمان بود ۔ لفظ لفظش جوهر ایقان بود

چون بقاء او بقاء فیض جان است ۔ ابقِهم یا ربّ که هرِ امتنان است

ه امتنان بکسر اول احسان ۱۲

سخن در وصف شاه زمان حق پژوه میر محبوب علی خان بهادر دام اقباله و دعای دولت خواهی و دعای شهزاده بلند اقبال میر عثمان علی خان بهادر دام اقباله

هاشمی گر راست خواهی این زمان / لازم آمد مدحت شاه زمان
هم دعائی دولت آن سرفراز / خواه از ربّ غنیّ کارساز
میر محبوب علی عالم پناه / والی ملک دکن ظلّ اله
شاه دین دین پرور از وجه قبول / هست فیضانش لواذ (پناه ۱۲) عرض و طول
مرد حق عالی نسب صدر کرام / ساعد عون (مدد ۱۲) قدم شاه نظام
حامی اسلام پشت مسلمین / خادم درگاه ارباب یقین
ملک را از وجه او حسن و جمال / نقد اندر کف بدو اهل کمال
زینت افزای سریر سروری / برتر و شایستهٔ هر برتری
باب او باب کرم در اعتبار / گل بدامن از درش امیدوار
کامگار محتشم فیروز روز / راعی ملک خدا بیداد سوز
شیرگیر و شیر میدان وغا / مرد افگن تیغ زن مشکل کشا
نکته سنج و نکته رس شاه سخن / قدردان اهل علم و اهل فن

هست مطبوع اُلوالعزمان دهر | شبهر گردون زو بترسد گاه قهر
در سخا ابر سخا بگشاده یدْ | مظهر اعطاز معطی صمد
با ذکاء دریا دلی ابر کرم | از نم جودش جهانی در نعم
بر ذَکار او ذُکارا کی بود | نور سبقت از رهِ مجد و سدد
از صفایش خلق را بر روی آب | از تموزِ این جهان در سوز و تاب
خیر محض آمد بجوهر از ازل | هست اعزازش قبول لم یزل
حسن رایش قیّم دارائی است | هر رئی از رای پاکش راوی است
صولت حقّی زشانش آشکار | وجه او بر وجه جان وجه نضار (تازگی ۱۲)
سطوتش باشد سکندر را نشان | از وفارش دست بر سر مقبلان
عروهٔ وثقی سر عزم رزین | نسق و نسخ عزم حبل متین
مرکز مجد و مدار افتخام (استوار) | استوار اندر یدش زمّ همام (رسن ۱۲)
آب و رنگ بزم خاقانی بشان | جوهر صمصام رزم آتش فشان
آصف دوران نظام بارگاه | شاه عالی جاه اسکندر پناه
ناصر و منصور با بخت بلند | افضل و افخم خدیو حق پسند
آصف سادس سلیمان دکن | شاه ابن شاه محبوب زمن
ای شه فرخنده فرّخ دودمان | ظل تو مبسوط بادا بر جهان
از تو ای کشورستان ملک دکن | باب خیرات است و دار علم و فن

ذَکار: بفتح اول فطانت ۱۲
ذُکاء: بضم اول نیّر آفتاب ۱۲
سامی: صاحب رای
ساوی: سیراب شونده ۱۲
حبل: رسن ۱۲

وجہ فخر اہل اسلام این زمان — شد دکن اندر ہمہ ہندوستان
این ہمہ از تست و تو از فضل حق — کامران باشی چو شاہان سبق
روز تو بادا بصرف کار خلق — شب بفکر عظمت دادار خلق
چون وجودت باعث رُشد جہان است — از تو غفلت ورزد در کالای آن است
چون ترا فرمود یزدان تاجدار — شکر یزدان کن تو [گویا ۱۲] شب را زندہ دار
گر کنی آرام در دولت سرا — از ضرر کے وارہانی خلق را
کے روا باشد غریب از برد [سردی ۱۲] خوار — گر خسرو شب بہ پہلوی نگار
راحت خود را تو ای شاہ غیور — بہر آرام جہان فرمائی دور
آنکہ تو شاہ جہانے این زمان — کامران باشی و صدر آن جہان
مرتضیٰ در عہد خود در روزہا — می نمودی خدمت خلق خدا
شب ہمہ شب خدمت حق مینمود — نی بروز و نے بہ شب آرامش بود
گفت از در روز آرامش کنم — خلق را در دست خسران در دہم
گر بہ شب آرام سازم بالیقین — خویش را ضایع کنم در یوم دین
چون تو ابن بوترابی در نسب — بوترابی کن بہ ایوان ادب
چون مدار نظم و نسق ملک و دین — ہست بر ذات تو بر وجہ متین
جانب حق را نگہداری مدام — جانب خلق از تو گیرد انتظام
یاد کن از داوری روز حشر — نامۂ کردار چون سازند نشر

داوری آن روز در دست خداست — پیش او سر بر زمین شاه و گداست

راستی را رستگاری میدهند — ضد آن راهست توبیخ گزند

چون مزاج عدل نازک تر بود — هست استمزاج آن طیش آمد

چون تو عدل آری بدار و گیر خود — فضل وا بینی بدیوان صمد

من نمی گویم ترا ای بختیار — تو چنینی یا چنانی در شمار

از ازل تو مقتضای درگھے — مهتران را مهتری فرخ شهے

ای در تو کهف سلوان و امانست — عالمی از باب و بذلت شادمانست

دیرگاهان بر سر عالم بزی — با همه عظم و فر فرمان دهی

دوحهٔ (درخت ۱۲) اقبالت اغصان (شاخها ۱۲) کرم — بار (ثمر ۱۲) آرد دیرگاهان محتشم

ظل اغصان تو ظل ایزدی — باد و باد احسان حق دور از بدی

چون سخن رانم بوصف مقبلان — حق ز بهر حق کشم اندر بیان

گفت احمد صدر بزم انبیا — صاحب اعزاز لولاک لما

کلکم راع و مسئول تمام — از رعیت پیش حق روز قیام

چون زمام اختیار گیر و دار — هست در کف کفافیت (تاحی طب ۱۲) از هزار

یاد آر از عهد مردان خدا — جانب حق را چسان کردند ادا

نزل شان پیش کرم باشد وقار — عاف (عفو کننده ۱۲) بودند آخر اند از رستگار

عفو را عفو است ایثار (بخشش ۱۲) جلیل — منت یزدان بود خط (نفیسه ۱۲) جزیل (زیاده)

ضیعت برکات و ایقاع مرض ‌‌ ضر دخل اندر ممالک الغرض
(ضائع شدن ۱۲ — ظاهر شدن ۱۲ — نقصان ۱۲ — آمدنی ۱۲)

ظلم باشد از بزرگان زمین ‌‌ خوش رعا باشد رعایا در حنین
(صاحب حکومت ۱۲ — جمع رعیت ۱۲ — گریه ۱۲)

جز عبادت نیست فرض معدلت ‌‌ بیگمان باشد رعایت سلطنت

وای بر راعی که در مرعی ورا ‌‌ گرگ بکشد بر غنم تیغ جفا
(چراگاه ۱۲)

چون امانت را دیانت گفته اند ‌‌ پس امین باید که باشد دردمند

جز ودیعت نے رعیت در شمار ‌‌ آمری باید برو پرهیزگار
(حاکم ۱۲)

شرع احمد آنکه دستور خداست ‌‌ کن تو قانونِ عمل عین رضاست

وای بر اسلام و ضعف اهل آن ‌‌ چیره چون گشتند بر وی کافران

شامت اعمال ما باشد و بس ‌‌ کفر بر اسلام دارد دسترس

چون زکوة مال خوردند آن خسان ‌‌ غبن ها دیدند اندر مال و جان

حبِ دنیا بهر شان آمد نکال ‌‌ هم بدنیا هم بدین در کل حال

چون خلاف حق علم افراختند ‌‌ خویش را در رنج و غم انداختند

ای شه عالم پناه کامگار ‌‌ حفظ کن قانونِ دین از اعتبار

تا جهان باشد تو باشی حکمران ‌‌ ظل رحمت بر سر تو سائبان

نجل تو شبل است ذی بخت و ظفر
(فرزند ۱۲ — بچه شیر که شکار تواند کرد ۱۲)
شیر حقی از تو شیر آید مگر

چون سمی ابن عفان و علی است ‌‌ حرمتش از فضل آنها منجلی است

تا ابد ماند چو لمعان آفتاب — در حیا عثمان بصولت بوتراب

از قدومش بر تو ای شاه زمن — دولت عثمانیه گردد دکن

از وجودش بستگی باید کشاد — چون فتوحات علی حسب مراد

علم دین آموزیش مامون کنی — برکت نفسش تو روزافزون کنی

عالم

ای سعادت بخش دوران رایگان — ای زلطفت جان عالم شادمان

هست چون او یار غار چار یار — چار چیزش کن عطا بهر چهار

در صداقت بوبکر فرما ورا — در عدالت چون عمر فرما ورا

در سخاوت کن چو عثمان غنی — در شجاعت چون علی شانش کنی

یا الٰهی عمر خضرش کن عطا — اِستَجِب مولای لی هٰذا الدعاء

در تعریف کتاب مستطاب مثنوی

الله الله مثنوی معنوی — هست وحی آسمان را محتوی

هست وحی آسمان بل مثنوی — که ترا دیده به لفظ مولوی

مثنوی برهان رشد معنوی — هست بیشک بر صراط مستوی

سُلّم معراج مجد معنوی — باشد الحق مثنوی مولوی

نقد قدس دولت کنز قوی — مثنوی مولوی معنوی

چون ملک دیدند گفتندش ز سر — لَیسَ هٰذا مِن مَقالاتِ البَشَر

إِنَّ هٰذَا کَانَ مِنْ وَحْیِ السَّمَآء — لَیْسَ مِنْ حِسِّ الْبَشَرْ هٰذَا الْبِنَا
ای بسا از قرب این قدسی ندا — بخشها بردند از قرب ودا [محبت ۱۲]
هست از ناسوت حرف و لفظ آن — مقصد و مفهوم آن لاهوت دان
چون تدبر آری در ناسوتِ آن — صاحب فکر آئی در لاهوت آن
مولوی جامی بشان این کتاب — بین چه خوش فرمود از راه صواب
مثنوی مولوی معنوی — کهنهٔ افسرده را بخشد نوی
مثنوی مفتاح گنج کبریاست — بهر دانا بهر نادان اژدهاست
مثنوی تفسیر اسرار خفی است — هادی اهل طریقت مثنوی است
مثنوی بر خلق از حق نعمت است — صاحبان اشتهارا دعوت است
مثنوی معنوی دار الشفاست — آز و کبر و غفلت را دواست
مثنوی داروی رنج غفلت است — مار گیرد مار گنج غفلت است
نی همین باشد رموز ایزدی — هست گنجی از کنوز ایزدی
مثنوی روح الله امراض شد — اشتهای کفر را مقراض شد
مثنوی در دل فرح در جان سرور — مثنوی در لب سخن در دیده نور
نیست میگویند در دنیا نعیم — مثنوی پس چیست ای ربّ کریم
نیک بختان راز خوانِ مولوی — جنتِ روحانی آمد مثنوی
مثنوی طور است موسیٰ مولوی — موسی بے لن ترانی مثنوی

هر کہ خواند مثنوی را صبح و شام / آتش دوزخ برو گردد حرام
مثنوی مولوی معنوی / هست قرآن در زبان پهلوی
من چگویم وصف آن عالیجناب / نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

راست گر پرسی تو وصف آنجناب
هست پیغمبر بہ بین دارد کتاب

وجہ قرآن از کلام مولوی / گشت ثابت هست قرآن مثنوی
آن بود قرآن کلام نفسیہ / مثنوی باشد کلام قدسیہ
آن بود وحی صمد بالواسطہ / این بود القا بغیر الواسطہ
این بود مفروض قرائت در نماز / واجب الایمان بود این از نیاز
مثنوی فقہ و فصول دین بود / مثنوی اصل اصول دین بود
هست آن قرآن هدی للمتقین / هست آن قرآن شفاء للمومنین
همچنین این مثنوی باشد شفا / مثنوی باشد هدیٰ للاتقیا
گر شود خامہ شجر دریا مداد / کم نگردد کلمت حق را سواد
همچنین در مدح این قدسی کلام / خود بفرمود است آن شیخ همام
گر شود بیشہ قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید
هست چون قرآن کلام آن رفیع / دور از نظم و قوافی و بدیع
همچنین این مثنوی ایوان نور / از شروط شاعری و رست دور

مولوی فرمود زین روصاف صاف ‏ صاحب مجد و علا اهل عفاف
آب حیوان مخوان این را سخن ‏ روح نو بین در تن حرف کهن
قافیه اندیشم و آن یار من ‏ گویدم مندیش جز دیدار من
کَیفَ یَاتِی النَّظمُ لِی وَالقَافِیَه ‏ بَعدَ مَا ضَاعَت اُصُولُ العَافِیَه
همچو در قرآن معانی جلال ‏ کرد پنهان در حکایات و مثال
همچنین در مثنوی مولوی ‏ در قصص پنهان است سر معنوی
از همین فرمود آن عالی مقام ‏ رحمت حق باد بر روحش مدام
خوشتر آن باشد که سر دلبران ‏ گفته آید در حدیث دیگران
ای برادر قصه چون پیمانه است ‏ اندرو معنی مثال دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ‏ ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
هرکس افسانه بخواند افسانه است ‏ وآنکه دیدش نقد خود مردانه است
تا کجا رانم سخن از مجد آن ‏ مثنوی باشد کتاب آسمان
من کجا و وصف آن عالی کتاب ‏ ذره دارم آن وجود آفتاب
یا الٰهی از طفیل مولوی ‏ هاشمی را نور بخش از معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جدائی ها شکایت می کند

افتتاح مثنوی ز اسم قوی — کرد مولانا به نغز معنوی
بین که نغز معنوی ظاهر کنم — رفع حجت از دل غائر کنم
بای بشنو هست بای بسمله — همچو بای توبه شد اسم اله
مثنوی در بسط فیض معنوی — هست قرآن در زبان پهلوی
چون بقرآن گفت بسم الله خدا — از کنی (کنایت) در سورهٔ توبه بجا
همچنین این بای بشنو ای فخیم — اسم الله هست رحمن و رحیم
بعد ازین بشنو ز تفسیر کلام — از زبان هاشمی مستهام

بسم الله شده

آمر بشنو بود رب العلا
طالب حق هست مامورش بجا

نی - بود انسان کامل بالعموم — خاص ذات حضرت ملای روم

آن جدائی بعد روح از احدیت / آن شکایت رنج کثرت زین سمت
حضرت اطلاق ذات بی چگون / از تنزل کرد فیضان چگون (کثرت ۱۲)
یعنی وجه مطلق حق از اصول / خود بخود گویاست از شان نزول
این اشارت کرد آن از خویش خود / بشنو از نی چون حکایت میکند
از گداز و سوز بر خود می تند / واز جدائیها شکایت میکند
نائی نی قلب پاک سالک ست / حق بود کان کل شیئ هالک ست
منصب ملای روم معنوی / نیست بیش از نی مگر در مثنوی
از لبش هرچه تراود ناگهان / صوت نائی است از سوز نهان (آواز ۱۲)

از نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

از نیستان چیست مقصود ای سلیم / اتحاد روح با ذات قدیم
بلکه ارواح و تمامی کائنات / مندرج بودند اندر وجه ذات
چون به تخم اندر درخت و شاخ و برگ / مندرج باشد بعنوان سترگ
داشت در خود ذات استعدادها / صورت هر شیئ بگیرد بر ملا
در جهر اعتباری شد نفیر / در ظهور زن اسم و آلای قدیر
مرد ز اسمائی صفات فاعلی / زن مراد از انفعالی شد جلی
بین چه خوش فرمود شیخ مثنوی / اندرین معنی رشاد معنوی

چون ہمہ اسما و اعیان بے قصور | دارد اندر مرتبہ انسان ظہور
جملہ را در ضمن انسان نالہاست | کہ چرا ہر ایک ز اصل خود جداست
شد گریبان گیر شان حب الوطن | این بود سیر نفیر مرد و زن
گر کسی گوید کہ کامل واصل است | واصلان را اقرب جانان حاصل است
پس ز مہجوری حکایت بہر چیست | وز جدائی ہا شکایت بہر چیست
دفع این تعریض ناقص بر سہ طور | فہم کن چون میکنند ارباب غور
گر کسی کو فانی و کامل بود | بانگ ار واجبی واصل بود
تا بقای زندگی این جہان | روح را مشکل کمال وصل آن
بہر استکمال وصل این رنج و تاب | میکند با جان جان جان خراب
یا کہ ہجر یار دیدہ بعد وصل | ما مضی ساز د بر دلدار نقل
ہجرت ای دلدار شد بر من زبون | رفت بر من این چنین و این چنون
یا بود بر طور تعریض از زلول (عطا کردن ۱۲) | شکوۂ حال مخاطب از عقول
نسبتش بر خود نمودہ از وفاق | زان جہت دارد شکایت از فراق

سینہ خواہم شرحہ شرحہ از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

نی کہ در صدر کتاب آن عارف است | سینہ می خواہد کہ از غم کاسف است
تا بگوید قصۂ رنج فراق | در دلش گیرد ز درد افتراق

در دل مشتاق درد نالگی | بس اثر دارد ز عالی پایگی
با که عارف گفت اِذْ ضجّ وضاق | سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
پیش همدردان سوز اعتلاق (عاشق شدن ۱۲) | تا بگویم شرح درد اشتیاق
گرچه از سیرِ الی الله مرد حق | ورچه هم از سیرِ فی الله مرد حق
در گذشت و برگذشت از سیرِ تام | کامل آمد واصل آمد لا کلام
لیک در سیرِ فنا فی الله مدام | ها بهم آمد از تحیر در خرام
هر زمان از نو تجلی میکند | کلّ یوم شانها دارد صمد
زین جهت اندر مقام اصطفا | ربّ زدنی گفت علماً مصطفے
وجه حیرت در مقام وصل چیست | وصل اندر سوز و ساز فصل چیست
زانکه جلواتِ قدیم لایزال | هر زمان از نو دگر دارد کمال
بین که اسمار الٰهی چون لباست | جلوه هایش همچو وی بے منتها است
چشم مشتاقانِ جلواتِ قدیم | مضطرب گردد بدان کشف عظیم
جلوهٔ نور همی خواهد بدل | در همین سیر است دایم مبتهل (زاری کننده)
جلوهٔ اسما چو غیرِ منتهی است | واصل کامل ازان رو مبتدی است

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

قول مولانا است قول معتبر | نالهٔ نی را سبب گوید مگر

روح عارف از شهود حق مدام
بود اندر ذوق مست و شاد کام

چون زوالبت بدن شد دور از آن (از تعلق ۱۲)
مضطرب گردید بهرش آن زمان

طالب ملکِ قدم آمد نزار
موطنِ اصلش نموده سوگوار

چون نه ذکر دار دار از حبِّ وطن
گشت آن وجه بکا و وجه شجن (بفتحتین اندوه ۱۲)

گو شهود جلوهٔ جان جهان
وصل باشد بهر عارف بے گمان

مقتضای جلوهٔ نیرنگ او
گریه و زاری است بهر راز جو

زین جهت فرمود آن شیخ کرام
فی المثل این شعر بر حسبِ مقام

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت خوش حالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
واز درونِ من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

هر سه بیت این از طریق قطعه بند
یکدگر در ضمن خود افتاده اند

مقصد از جمعیت آمد اصل حال
جمع اسما جمع ارواح و مثال

بهر جمع هر سه این قدسی مکان
باشد آن انسانِ کامل کلِّ آن

ناله باشد معرفت ز اسرار تام — حال اسما حال اکوان را تمام
جفت خوشحالی و بدحالی مگر — جامعیت هست کامل راز سر
هست خوشحالی ظهورات جمال — در مرایای حسینانِ کمال
همچو عشق و معرفت ورع و تقی — همچو صلح و خیر اهدیٰ و صفا
هست بدحالی ظهوراتِ جلال — در مرایای قبیحه چون ضلال
ظلم و آز و کبر و تندی و غرور — هست آسمار جلالی را ظهور
این همه تفریق و نیک و بد مگر — هست از روی مظاهر سر بسر
ورنه ظاهر در مظاهر حق یکیست — شانها مر حضرت ویرا بسیست
مقصد از تقریر این قدسی مقال — یعنی عارف گوید از وجه کمال
جمع اسمائی و روحی آنچه آن — هست در من من شدم با هر تپان
یعنی از هر یک شدم اسرار جو — تا گل مقصود گیرد رنگ و بو
کس نشد آگاه لیک از راز من — اندرین سوزم نشد همراز من
بلکه غیر خویشتن انگاشتند — همچو دانه همچو دم پنداشتند
فی الحقیقت آنکه لطف آگهی ست — سرّ من از ناله من دور نیست
یعنی نالنده درینجا هست جان — بهر جانان هست نالان و تپان
عین جانان جانست اگین از توهی ست — سرّ من از ناله من دور نیست
لیک ظاهر بین که چون خار است خس — جسم انسان را همین بیند و بس

جان انسان را نمی بیند مگر — آنکه ظاهر بین که چون گاؤست و خر

عین جانان جانست آ این نصّ قوی است — لیک کس را دید جان دستور نیست

هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

حاصل و مفهوم این سرّ نهان — چیست بشنو از من ای مطلوب جان

مردم از تند کار و وعظ مولوی — رشد می پیچیدند دینی دنیوی

ناله اش از نالشش انگاشتند — سرّ ناله را اگر کم یافتند

لفظ گر باشد ز مولنا اجل — بود الفاظ اندر و حسن ازل

سرّ ناله بین که آواز خداست — این ابیات ها شعار آن اناست

بُد کلام حق کلام مولوی — چون ندانستند از عقل غوی

گر کسی گوید بوجه اتحاد (مخفف واو ۱۲) — سرّ ناله چون نمی باید کشاد

در جوابش گفت مولنا چنین — نغز شعری طرفه تر قول زرین

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

حاصل گفتار آن عالی جناب — فهم کن از دولت فکر صواب

دید جان و درک اسرار نهان — از حواس ظاهری مشکل بدان

بلکه از نور بصیرت می توان — درک اسرار و دگر دیدار جان

صیقل آئینهٔ دل بایدش — تا ز زنگ ماسوی بزدایدش

آتش این است بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

گوید آن شاه شهید ناز عشق
وای محرومی که بر شنوندگان
مثنوی را حرف من انگاشتند
این غلطها از کجی فهم شان است
آتش عشق است عین مثنوی
گفت زین پیش نسبت اهل عناد
همچنین گفتند کفـ[illegible]ـار لئیم
نیست این قر[illegible] کلام ایزدی
گفت حق از بهر آنها بر ملا
گفت احمد گفت ایزد بالیقین
بود مولانا فنا در حب ذات
هرچه گفت او او نه بد ور گفت او (مخفف بود ۱۲)
از همین فرمود از روی رشاد

از گداز شبهای سوز و شاز عشق
مثنوی از نالهٔ ام بر شد (زاید ۱۲) گمان
باد و آواز لبم پنداشتند
مثنوی را دان که نطق بی زبان است
عشق باشد عین حق وجه قوی
هر که این آتش ندارد نیست باد
نیست خیر الورا کو ثر قسیم
جز که آواز دهان احمدی
یعنی ما ینطق محمد عن هوی (اے)
دان اگر داری خبر از راه دین
پا بر اثر (قدم بر قدم ۱۲) پای وجه الکائنات (ذات محمدی ۱۲)
بود حق در روی دگر لا غیره
آتش است این بانگ نای و نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

می - بود معشوق و عاشق نی بود
نی - بود مظهر مظاهر می (شراب ۱۲) - بود

منشای تخلیق این کون و مکان / وجه ابداع زمین و آسمان
حُبّ ذاتی همان معشوق هست / از خمار کُنتُ کنزاً است مست
پرتو معشوق بر انسان فتاد / عاشق عکس خودش شد بامراد
عکس خود را خود خریدار آمده / خود متاع و خود به بازار آمده
حبّ ذاتی هست وضع نار و نور / ذات حق با ذات حق اندر ظهور

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

یعنی کامل را بغم در هجر ما / گشت ضایع رایگانش روزها
حضرت نوح نجی ذو الجلال / کرد دعوت نهصد و پنجاه سال
۱۹ نوزده کس را ز ایمان شاد کرد / عمر خود را کرد اندر رنج درد
نالهٔ نی شد مگر بی فائده / نیست کس را حصه زان مائده
به که ساکت ماند او از جوشش / خامشی آنسب مگر زین کوشش
لیک در بیت دگر باشد جواب / کاملے گوید ورا حرف صواب
گشت ضایع وقت گر در نالشش / گو برو غم نیست بین از فتنش
نالهٔ عاشق بحکم عشق هست / عشق عین حق بود ای حق پرست

عشق حق باشد چو از روی بقا   دایم و باقی است بی شین فنا
گویدش ای عشق گر تو زندگی است   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
وانکه بی روزیست روزش دیر شد

چیست ماهی ـ عاشق است مبتلا   آب ـ یعنی بحر عرفان خدا
چیست سیری یعنی رفع تشنگی   سروی شوقِ طلب در عاشقی
مبتدی بر کشف بعض از حالها   سیر می گردد ز وصل مدعا
شوق او هر روز می گردد مزید   زان که عاشق هست آن مرد سعید
آنکه روزش دیر شد دانی که چیست   طالب دنیا است آن مرد شقی است
آنکه جز ماهی ست دانی چیست آن   مقتصد بود است و غیر عاشقان
جرعهٔ خورده که بحر معرفت   سیر گشت از جرعهٔ ابله صفت
چون بجز ماهی نظر آری بغور   حال ماهی آشکارا شد بفور
سیری ماهی ز عرفان خدا   کی شود بحر لیست آن بی منتها
طالبان چون هر سه قسم اند ای عزیز   خود خدا گفته بقرآن مجید
ظالم است و مقتصد هم سابق ست   سابق اندر خیر مرد فایق ست
آنکه روزش دیر شد آن ظالم ست   زانکه در دنیا بدل بر هایم ست
نیستش از بهرهٔ عقبی نصیب   منفعل گردد مگر روز حسیب

غیر عاشق مقصد را در شمر — کو اندک آب سیر آمد مگر

عمر ضایع شد ورا در ابتری — ظلم بر نفس خودش کرد از خری

جلوهٔ از حسن بی پایان بدید — سیر شد از جرعه زان بحر مدید

سابق اندر خبر آن ماهی بود — عاشق کامل بحسن آن صمد

نیست ماهی را بجز دریا قرار — نیست عاشق را سکون جز روی یار

اوست در دریای عرفان آشنا — سابق اندر خیر از حکم خدا

این عطائی ایزدی باشد عظیم — می دهد مر هر کرا خواهد کریم

حاصل گفتار شیخ معنوی — هست ترغیب رجوع اُخروی

غافلا نیکو که از زاغ و زغن — بی خبر هستند از وصل وطن

عشق می آموزد آنهارا بفیض — راه می بنماید آنهارا بفیض

آب حیوان می خوراند از رَشَد — تشنه باید تا شود سیرابد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

زابتدا تا این مقام بیت ها — بسکه جان مثنوی اند گوئیا

مولوی معنوی عالی جناب — خطرهٔ شاه حسام مستطاب

نیک دانسته بخلوت در نشست — در میان شب به تاریکی نوشت

در صباحش پیش از استدعای او — کرد انعام حسام الدین نیکو

گو تمامی مثنوی مدح و ثنا است — ذمّ ناقص نیز درج است و بجاست
تعرف الاشیا باضدادہا ببین — مدح زین رو آمده با ذم قرین

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

تا ششم بیت پسش زین بیت آه — می شود از مولوی این اشتباه
با لب دمساز خود (ای الی آخره) او جفت نیست — یعنی از عشق خدا ذاتش تهی است
بعد ازین تا هفت بیت این صاف صاف — می شود ظاهر بر (تردد ۱۲) عقل کفاف

من چه گونه هوش دارم پیش و پس
گر نباشد نور یارم هم نفس
نور او از یمین و یسر و تحت و فوق
برسر و بر گردنم (مخفف یمینا ۱۲) چون تاج و طوق

ظاهر ظن تناقص می شود — درمیانِ بیتها از روی رد
بیتهائی سابقه بالاحقه — یکدگر هستند غیر رابطه
لیک از مضمون بیت آتیه (آینده ۱۲) — رفع میگردد حجاب شائبه

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

هست اندر وصف عشق این بیت نغز — جمله معنی جمله رشد جمله مغز

زانکه هر شعری که وصف عشق ست
دال باشد بر صلاح عقل ست (عقل سلیم ۱۲)

چون تضاد آمد میان عشق و عقل
عشق مستی عقل خواهد فیض دخل

مستی عشق است جذبِ اندرون
آدمی را می نماید بی سکون

جانب مستی کشد عشق ای فنا
جانب هوش آورد عقل رسا

بین توافق در تضاد مولوی
اندرین معنی تمام مثنوی

مولوی را وضع و دستور و قرار
هست آویز د گریز ای هوشیار

اوّلاً در حالت صحو آن تمام
از طریق عذر می سازد کلام

همچو عارف کردمی زان سر خبر ص

بالب ومساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

یعنی می بودم چو جفت عشق اگر
لیک با عقل و خرد ای دوستان

حالت عشقی چسان گردد بیان
بین گریز شیخ زین پس ای عزیز

از بیان سرّ معنی کن تمیز

آنچه نی میگوید اندر این دو باب
گر نگویم من جهان گردد خراب

عشق چون گردید بر حالش قوی
باز ور آویز آمد مولوی

مست مستانه سخن می راند او
از خمار عشق د شور های و هو

من چگویم ہوش دارم پیش و پس
گر نباشد نور یارم ہم نفس

جملہ معشوق است و عاشق پردۂ
زندہ معشوق است و عاشق مردۂ

عشق خواہد کین سخن بیرون نہد
آئینہ غماز نبود چون بود

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

وجہ ربط داستان در این مقام
با کلام سابق این است ای سام

غافلان را در کلام اوّلیش
باشد اہداء رجوع بر اصل خویش

غافلان را از قرار خویشتن
میدہد در یاد شان حبّ وطن

حبّ آن جز عشق حق نبود مگر
پر زیند از عشق بین مستانہ سر

چونکہ مولانا حکیم فایق است
در علاج درد قلبی حاذق است

درد قلبی غفلت از ایزد تعال
درد قلبی غفلت از اصل و مآل

بہر دفع درد تقلب این داستان
ہم پئی ترغیب عشق جان جان

ہم پئی تبدیل اوصاف خان
با صفات نیک و خوی کاملان

داستان شورش و عشق کنیز
گفت نقد حال ما فرما تمیز

نقد حال ما بود این داستان
وجہ تطبیقش بگویم چیست آن

چونکہ در این داستان ای حق پرست
ذکر سلطان و کنیز و زرگرست

از طبیبان کمین و ناقصان
واز حکیم کامل است این داستان

مقصد از شاه است عین روح جان ‌‌ ‌‌ از کنیزک نفس اماره بدان

هست زرگر این جهان بدقرین ‌‌ ‌‌ وز اطبّا هادیان ناقصین

از طبیب حاذق دیرینه سال ‌‌ ‌‌ مرشد کامل بود با وجد و حال

یعنی جان غافلین ما که آه ‌‌ ‌‌ عاشق نفس اماره شد تباه (پر تخفیف ۱۲)

می رود بر خواهشش او جان ما ‌‌ ‌‌ بر خلافش می نباشد یک زمان

عاشق دنیا است این نفس لئیم ‌‌ ‌‌ مائل دنیا است این نفس اثیم (گنهگار ۱۲)

چونکه از خامان دواء داء آن (بیماری ۱۲) ‌‌ ‌‌ نیست ممکن کاملے را جونشان (از جستن ۱۲)

کاملے باید که عشاق صمد ‌‌ ‌‌ نفس را از عشق دنیا بر کشد

نفس گردد تابع سلطان جان ‌‌ ‌‌ همت کامل چو گردد یار آن

گرچه از عشق مزاجی داستان ‌‌ ‌‌ هست مملو کن نظر بر طرز آن

چون مجازی عشق باشد نا سره (ناکامل ۱۲) ‌‌ ‌‌ هست از بهر حقیقت قنطره (پل ۱۲)

ابتلای نفس اسبابش تمام ‌‌ ‌‌ هم دواء غفلت آن لا کلام

می شود زین داستان روشن مگر ‌‌ ‌‌ نقد حال ما بگفتش زین ممر (سبیل ۱۲)

ترک استثنا مرادم قسوت است
نی همین گفتن که عارض حالتست

چون پزشکان (طبیبان ۱۲) بهر برء (صحت ۱۲) آن کنیز ‌‌ ‌‌ مینزوندم از مسیحای عزیز

ترک استثنا نموده بے خبر ‌‌ ‌‌ پس خدا بنمودشان عجز بشر

غفلت قلب و سیاهی درون ترک استثنا بود فعل زبون
با وجود غفلت دل ذکر حق از زبان بود است اطوار عشق (بفتحتین تا یکی ۱۲)
ناظر قلب است آن پروردگار از درون خواهد صلاح کاروبار
دل چو از ذکرش بود مامور و پاک گر زبان خاموش باشد نیست باک (خوف ۱۲)
بهر آن گفت آن ولی سرفراز اندرین معنی نَشید اهل راز (نغمه ۱۲)
ای بسا ناورد استثنا بگفت جان او با جان استثنا است جفت

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست

آنکه مهرویان بستان است بیں هست صورتهای علم حق یقین
پرتو اندازند از فیاض جان بر قلوب ذاکیات مرسلان
عکس آنها بر قلوب اولیا می فتد هردم برنگِ آشنا
اولیا در دام آن قدسی خیال بسکه محبوبیں انداز وجه کمال
نی خلاصی شان ازین دام وِلا شادی آنها است این بند و بلا
هیچ میدانی خیال اولیا سیر معراج بقا اندر فنا
آن خیال اولیا نور و سرور آن خیال اولیا بسط و حضور
آن خیال اولیا قرب و وصال آن خیال اهل دنیا شد وبال
چون بود فانی خیال فانیان بگذر از تقریر وضع و طور شان

آن خیال شان بغیر احتلام
ساعتی خوش تا بعیر اندر ملام
مخفف ملامت ۱۲

عاشقی گر زین سر و گر زان سراست
عاقبت ما را بدان سر رهبر است

زین سر و زان سر چه دانی چیست آن
حب کسبی حب وهبی باشد آن

کسب از عبد است از روی طلب
زالتزام لازمات ما وجب
انجیکه سر ولث ۱۲

تا شود رفع حجب از فضل پاک
آئینه آید مقابل بی تپاک

آنکه وهبی فضل اندر فضل هست
خلعت شاهنشهی بی رنج دست

گر شود زین سر بدان سر رهبر است
ور بود آن سر دلیل دلبر است

کاش کے آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بروی آن بد و آوری

کشتن زرگر بد از روی هلاک
شد مجوز از حکیم غیب پاک

کے بود بد داوری تدبیر او
کو است مرد حق و لی نیکخو

نسبت اهلاک سوے بادشاه
کے شود هست آنکه او ظل آله

آفت عشق مجاز آن کنیز
گشت زرگر نوجوان را خون ریز

مولوی گفتا بحسب این مقام
رحمت حق باد بروے تا دوام

عشقهائی کز پئے رنگی بود
عشق نه بود عاقبت ننگی بود

آن دمی کز آدمش کردم نهان

با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
آن دمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

بر لسانِ مولوی ایزد تعال
از خطاب سابقی کرد انتقال
روحِ احمد را مخاطب کرد حق
از رموز سرّ عشق ما سبق
گفت حرف و صوت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم
این بود از سرّ ما اوحی مگر
ناز عاشق سرّ محبوبی ز سر
زان دم از عیسیٰ و جبریل و صفی
با تو گویم داشتم زانها خفی
زان دم مستور مجد پاستان
با تو گویم ای تو اسرار نهان
از طفیل مصطفےٰ خیر الوریٰ
از طفیل آن حبیب کبریا
امتانش نیز از فیض ازل
سرفراز آیند بی ما بے خلل
چون لسانِ غیب بے ما هم نگفت
هست اندر ما بسے معنی نهفت
یعنے مادامیکه مائی و توئی
هستی و اشعار هستی و خودی
قایم است و فانی آمد آن حجاب
زاندم عالی نگردد فتح باب
ما حجاب آمد بروی آشنا
دید جان بے ما بود ای از فنا

هر که محراب نمازش گشته عین
سوئی ایمان رفتنش میدان تو شین

صوفی از ایمان تقلید آنکه چون — مرتفع گردید از قدس درون
برسر ایمان کشفی آن زمان — می شود عین نماز و ذکر آن
در حضور ایزدی بی ریب و زور — شاهد و مشهود باشد در حضور
چیست آن احسان که سرور گفت و دوش — هست احسان این مقام ای حق نیوش
کانچنین سازد نماز حق ادا — گوئیا می بیند او معبود را
گر نیارد دیدن حق را مجال — او همی بیند بداند ذوالجلال
هر کرا برخاست غین از عین او — رخ بتقلید آورد شد شین او
او لا ایمان تقلیدی که داشت — مدعا بر غیب از هم برگماشت
از غیاب خویش و هم جهل سبق — بسکه می دانست غایب ذات حق
چونکه از ایمان تقلیدی رهید — در ره تحقیق و کشفی آرمید
آن زمان داند که سازد بانیاز — ظاهر او باطن خود را نماز
لذت و ذوقش فزون گردد بهم — از سر کشف و یقین ای محترم
کشف کلّی داشت صدر کائنات — قرة عینی بگفتا فی الصلوة
آنکه می گویند بعد وصل یار — این نماز و روزه کفرست و ضرار
جهل باشد خود غلط فهمی است این — ترک مقصود است بس ورست زین

کیست آن کز مصطفی بالا شتافت ‏ ‏ کیست آن کز راه او روی بتافت
یا الٰهی از طفیل مصطفیٰ ‏ ‏ ذوق ده ما را تو در راهِ صفا
چشم ما را کحل مازاغ البصر ‏ ‏ در کشی تا دور باشیم از ضرر

کفر هم نسبت بخالق حکمت است
گر بما نسبت کنی کفر آفت است

ق

در مقامِ ذات و اطلاقِ ازل ‏ ‏ نی ز اسلام و نه کفر آمد خلل
هر دو گان بودند اندر ذات وی ‏ ‏ مختفی اعتبار و وضع شی
ذات در تعیین آمد شاد شاد ‏ ‏ معنی انکار و وجهِ انقیاد
صورت حسی گرفت از وضع شی ‏ ‏ آب را اسلام دانی کفر مَی
آن یکی محمود شد از اعتبار ‏ ‏ آن یکی مذموم بر روی جهار
گر نرفتی کفر را حکم قلم ‏ ‏ کی شدی اسلام را نور و علم
مجمع اضداد باشد این جهان ‏ ‏ تُعرَفُ الاشیا باضدادِ بدان
مجمع اضداد عین حکمت است ‏ ‏ راست گر پرسی کمال صنعت است
شر پی تعظیم خیر آمد برون ‏ ‏ خیر را از شر بود رونق فزون
کفر چون در ذات بوده حکمت است ‏ ‏ گر بما نسبت کنی کفر آفت است

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون بہ بیرنگی رسی کان داشتی
اعتباری کثرت این رنگ آمد
چیست میدانی اسیران ای وسام
نور شمس وحدت رب ودود
تافت از فیض وجودی در زمان
نور وحدت رونق کثرت بود
قوت وہمی تو خار رہ است
جنگ یک موسی بموسائی دگر
باشد آن جنگ اندرین معنی ولی
چو بہ بیرنگی رسی مقصود ازان
موسی و فرعون محق و مبطل اند
آشتی صلح است ہر دو شان را
یعنی در اطلاق ذات ذو الجلال
چون ہمان بیرنگ در رنگ آمدہ
لاتعین در تعین چون رسید
جمع اندر تفرقہ نبود مگر
آب چون در اصل روغن صلح داشت

موسی و فرعون دارند آشتی
مظہر اسما و آلای اکہ
یعنی بیرنگی برنگ آمد بدام
بر قوارير کثیرہ از وجود (شیشہا [12])
این شموس از عکس شمس حق بدان ق
کثرت از رنگی مگر وحدت بود
در لباس تو وجود دلبر است
چیست میدانی زمن بشنو خبر
نسخ شرع مرسلی با مرسلی
ای رجوعیت در صفا ازین مکان (تای مخاطب [12])
شان ہادی و مضل از نقشبند
در رہ اطلاق ذات کبریا
بود کفر و نور بر یک طرز و حال
مبتلای کینہ و جنگ آمدہ
امتیاز آمد بہ سودا و سفید
تفرقہ را حد رسید از خیر و شر
از تعین اختلاف از ہم فرشت

چو قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور برداری بود

عالمان عصر منصور عزیز — اَبعَدُ از علم خدا دور از تمیز
از حد شرعی تجاوز کرده اند — بسکه غدّارند شان حق پسند
گر کسی اطلاق اسم خاص حق — چون کند بر خود بود کافر بحق
واجب القتل است آن زین بدسری — این چنین جرأت بود از کافری
نیست جز الله و رحمن اسم ذات — غیر آن هر دو همه اسم صفات
چون رحیم است و رؤف است و کریم — چون سمیع است و بصیر است و کلیم
دان که اطلاق چنین اسم صمد — بر حق و بر غیر آن جائز بود
لفظ حق چون نیز اسم خاص نیست — از لب منصور سر زد باک چیست
گر انا الحق گفت منصور همام — قتل او شرعاً نیابد التزام
حکم قتل عالمان بر لفظِ حق — نیست بر وجه شریعت منطبق
بهر آن غدّار گفت آن با خدا — مفتیان دورهٔ منصور را

جلوهٔ حق است آن معشوق نیست
خالق است او گویا مخلوق نیست

چشم عارف جلوهٔ حق آشناست — در مظاهر حق به بیند راست راست
لیک در آئینهٔ زن از کمال — بیشتر می بیند اوصاف جمال

جذبهٔ معشوق را از طرف حق   او همی بیند نه از ظن بی خلق
خالق و موجد بود این جذبه دان   معنی رقت بقلب عاشقان
خالقیت هست ز اوصاف قدیم   کی بود حادث صفات آن حکیم
دان ظهور خلق ایجاد ای فهیم   هست اره مردان بروی زن عظیم
زین جهت فرمود آن مرد رضا   جلوهٔ حق جلوهٔ معشوق را
گرچه قوّامون بود شان رجال   عاقلان را جلوهٔ زن شد عقال
اِنَّ هُنَّ یَبلغِنَّ العاقِل است   جاهلان را غلبه بر زن حاصل است
عارف آمد واقف سرّ نهان   جاهل آمد بی خبر از لطفِ جان
عاقلان شیدائی روی دلبر اند   جاهلان بر دلبران خیره سر اند
گر نبودی جلوهٔ حق آشکار   ق   بر رخ زیبائی جان بخش نگار
مرد چیره آمدی بر زن مگر   از شعار مرد واری سر بسر
زن بود آتش بحکم و آب مرد   می شود آتش ز روی آب سرد
نکتهٔ زیبا به کشفِ این مقام   بین چه خوش فرمود آن شیخ همام
آب غالب شد بر آتش از نهیب   ز آتش آن جوشد که باشد در حجیب
در میان آب و آتش دیک چون   پرده آمد نار غالب شد کنون
بهر قلب عاشقان باشد حجاب   آتش زن می بجوشد شان چو آب

این نباشد ور بود ای مرغ خاک

بحر قلزم راز مرداری چه باک

آن یکی طعنه بزد مر شیخ را
در جواب طعن ادمان مدام
این نباشد ور بود ای مرغ خاک
از رخ این شعر با حسن مراد
نیست کامل را ضرر از شرب می
چون بود شرب خمر جرم عظیم
کامل از جرم کبیره هست دور
غور فرمائی بتوجیه کلام
اولاً تهمت بود شرب عقار (شراب ۱۲)
یا بود گر راست این فعل شنیع
یا بود آن شیخ عالی مرد صدر
در حق اصحاب بدر ای باکمال
در حق اصحاب بدر ای باهنر
معصیت در حق آنها بد (مخفف بود ۱۲) مباح
برپئے آنها که میدارد قدم
هرچه خواهد میکند آن غیر باس

می خورد صهبا مدام این ناخدا
گفت این شعر رزین آن نیک نام
بحر قلزم راز مرداری چه باک
برقعهٔ معنی چنین باید کشاد
کامل آنکه واصل درگاه حی
حرمتش منصوص تنزیل کریم
چون در آید ظلمت اندر جان نور
از دو صورت عبدرحمن را کلام
بر وجود شیخ از جور جوار (همسایه ۱۲)
در حقیقت واقع از مرد رفیع
برپئے پاکیزهٔ اصحاب بدر
کل محرمات را دانی حلال
اِعملوا ما شئتم آمد در خبر
از خدائی خالق شام و صباح
ز اولیاء حق بفیضان قدم
نیست خوف باز پرسش نی هراس

حضرت ملا شه هستی جان — در حق این ها چه خوش گفته بخوان
کفر و ایمان نیست آنجا بلکه اوست — زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست

بلبلی زین جا برفت و بازگشت
بهر صید این معانی بازگشت

انتخاب دفتر دوم

دفتر دوم ز بحر مولوی — می زند موج قدم (بکسر قاف ۱۲) در مثنوی
وجه ربط دفتر اول با این — گفت اندر خاتمه آن مرد دین
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت ازان افسرده شد
سخت خاک آلوده می آید سخن — آب تیره شد سر چه (مخفف چاه ۱۲) بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند — آنکه تیره کرد هم صافش کند
در شروع دفتر دوم کنون — طائر معنی چنین زد ارغنون
بلبلی زین جا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت
بلبل فکرت که طیار سما است — جانب بالای قدسی بر هوا است
مست رخسار گل نقد لبس بود — تا دو سال از عشق بر خود در کشود
باز راجع گشت بلبل از افق — بهر صید طائر اسرار حق

این دهان بربند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان

تقدیس پاکی ۱۲

در تمام مثنوی حل و بیان　　　از همین شعر است در تقدیس جان
گر خلاص تن صفار جان کنی　　　نور بر رخسارهٔ ایمان کنی
از مضیق تن اگر خواهی خروج　　　بر سماوات بقا خواهی عروج
نیست این نعمت بجز ترک طعام　　　ترک سیری گیر بالا تر خرام
مادهٔ اوصاف مذمومه مگر　　　کبر و حرص و شهوت و شرک بتر
این شکم سیری بود نی غیر آن　　　بین شکم بنده بود محروم جان
در دَراویش [جمع درویش ۱۲] مجابعین احد　　　از الوهیت دم و دعوی زند
بل شکم سیران که بس فرعون وش اند　　　دعوی انّی انا اللّٰه ساختند
این شکم سیری بلای جان بود　　　این شکم سیری لص [دزد ۱۲] ایمان بود
گرسنه باش ای برادر گر کسی　　　تا باوج مشهد جان در رسی

ای دهان تو خود دهان دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

این دهان گویا دهان دوزخ است　　　اهل آخر آوخ اندر آوخ است
هرچه بخورانی تو اش از خشک تر　　　جمله بخورد باز خواهد بیشتر
چون جهنم اکل حصید [پخته] و جوید [خام]　　　باز گوید آنها هل من مزید

در لهف بی احتیاطی خویش و استغفار بدرگاه ربّ کریم گوید

هاشمی داری دهان دوزخ مثال / نی ورا حفظ حرام و نی حلال
ای دهانم آه از طوفان تو / ای دهانم آه از طغوان تو
خشک تر خوردی اندر حد خویش / سعی کردی در وفاد و بَدِ خویش (بالفتح شکستن ۱۲)
از تو کار آخرت خوار آمده / از تو جانم قابل نار آمده
چند خوردی دیو نفست شیر شد / آهوی جانت ز دستش زیر شد
روز رستاخیز چون دیوان نهند / از شعارت باشدم بیم و گزند
چون کنم ای رحمت لَا تَقْنَطُوا / تو مجیرم باش و دیوانم بشو

یَا کَثِیرَ الْخَیْرِ ذَا الْجُودِ الْعَمِیمِ
لَا یَلُذُ اِلَّا بِمَلْجَاکَ اَثِیمٌ

یَا خَفِیَّ اللُّطْفِ جَوَّادَ الْوَرٰی / اَنْتَ جَارُ الْمُسْتَجِیرِ بِالْعَطَا
ای کریم کارساز بی نیاز / بر درِ رحمت همه را چشم باز
ای وجود از تو ترا بود و نمود / جز تو نی اندر سر غیب و شهود

سمت کثرت را طراز افزوده‌ٔ
حکم غیریت بمن فرموده‌ٔ

سر معنی را اگر بیرون نهم
بر حدوث آرم قبولی از قدم

وحدت اندر وحدت آمد این شهود
کثرت آمد شان حسنای وجود

بر سر گلبن گل شیدا توئی
بر رخ گل رنگ جان افزا توئی

ای تو نغمه در گلوی نی ز راز
ای تو نائی ای تو نی شیرین نواز

چون نمی گنجد منی اندر توئی
کفر باشد گر زنم دم از دوئی

فاعل و مدرک توئی اندر جهان
حکم تو ساری بملک جسم و جان

من نمن باشم ز تست این جان و تن
از چه رو یارب گنه آمد ز من

گرد هانم دوزخ است و یا جنان
بر تو باشد از تو این حکمت روان
ای مخاطب

عقل حیران در سر کارت مدام
ذات تو بالا ز فهم خاص و عام

ها شمی ز اندازه بیرون می روی
از ره معموره هامون می روی
دشت ۱۲

قطره هم دریا است لیکن چون حد است
عبد قطره باشد و دریا خدا است

بحر باشد پاک و هر ناپاک را
پاک سازد از کمال اصطفا

قطرهٔ ناچیز است بند لوث و آز
چرس ۱۲ حرص ۱۲
پیش دریا باشدش عجز و نیاز

قطره و دریا بدان جائیکه اوست
کی رسد کان بند بند رنگ و بوست
اسیر ۱۲ قید ۱۲

رنگ با بیرنگ پیوند بد است
تو به تو به کان شعار مرتد است

در لطافت کی کثافت را گذر
حق حق است و عبد عبد آمد مگر

ای خطابخش وگنه آمرزگار / گر خطابخشی ترا از کیست عار

آنکه را نبود بجز فضلت کفی[۱] / گر کُشی یا جان نوازی مالکی

ای خدا فضل تو مقصود جهان / مهر تو آن مهر در هر مهربان

چیز و کس را از وجود تو نمود / جمله شان تست منقاد و غنود

(منقاد: مطیع ۱۲ — غنود: و سرکش ۱۲)

من که سرتا سر پرستار توام / جنس ناخوبی به بازارِ نوام

گر بدم یا خوب هستم ای اله / غیر فضلت نیستم روی پناه

(نیستم: تای مخاطب ۱۲ نیم مفعول ۱۲)

روز خوردم شب بخفتم خوار و زار / هرچه کردم جمله از اسباب نار

گر بخیزم روز حشر از خاکدان / عار مردان باشم و تاریک جان

ای خدا پاکی ز هر ناپاک ها / پاک سازی از کرم ناپاک را

حضرت تو از سگالش های ما / هست بالاتر به تقدیس و صفا

بسکه ناپاکم به هنجار غرور / نَجِّنا یا ربِّ مِن الزامِ النُّشُور

شمع روشن کن که تاریکم بجان / راه بنما بر نشان راستان

اوّل و آخر توئی ای ذوالجلال / باطن و ظاهر توئی در اصل حال

حال را تو حال فرما ای کریم / این بود زاد صراط مستقیم

ای توان بخش روان ناتوان / جان ما را بخش از زیر توان

(توان: ابر ۱۲)

مصطفی را چون غلامم آه آه / کی غلامی را سزد مطرود راه

(مطرود: رانده شده ۱۲)

لنگ لنگان می رو در هوار من / منزلم دور است و در پایش عرن[۲]

[۱] کفی: بفتح اول و کسر دوم سلامت بودن ۱۲

[۲] عرن: بفتحتین بیماری است در پای ستور ۱۲

در فلات افتم چو محرومان به یاس (شست ۱۲ امید ۱۲) — حائر اندر قعر حیرانی و باس (حیران ۱۲ خوف ۱۲)

لَسْتُ اَهْلُ الرَّحْمَةِ لَوْ یَا کَرِیْم — اَنْتَ اَهْلٌ لِلْمَرَاحِمِ مُذْ قَدِیْم

اِغْفِرِ اللّٰهُمَّ سَیِّئَاتِنَا — وَاعْفُ عَنَّا مَا مَضٰی مِنْ زَلَّاتِنَا

قَوِّنَا فِی الْاِسْتِقَامَةِ رَاغِبًا — سِرْ مِنَّا مُجْتَنِبَكَ رَاضِیًا

مَا سَلَكْتُ طُوْلَ عُمْرِیْ شِرْعَتَكْ — مَا قَعَدْتُ خَالِصًا فِیْ حَضْرَتَكْ

اِنَّنِیْ اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الْعَظِیْم — مَنْ عَدَاهُ یَغْفِرُ الذَّنْبَ الْاَثِیْم

اِنَّنِیْ اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الْجَلِیْل — اِنَّهٗ یَعْفُوْ عَنِ الْعَبْدِ الذَّلِیْل

اِنَّنِیْ اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الْعُلَا
اَلَّذِیْ یَرْحَمْ لِاَصْحَابِ الْخَطَا

هاشمی هم در سر عرض نیاز — التفات آوردمی بر کشف راز (امراز آوردن ۱۲ یای وحدت ۱۲)

مصرع دوم که گفت آن بروخی — ای جهان تو بر مثال برزخی

عالم دنیا که آمد چون حجاب — در مثال و عالم روز حساب (اعمال مثال ۱۲)

هرچه کاری اندرین کشت جهان (از کاشتن ۱۲) — تو همو دروی بروز حصد آن (از درویدن ۱۲)

مزرع عقبی است دنیا در خبر — زرع خیری کن که خوش دروی ثمر

برزخ آمد یا که در نار و نعیم — راح صالح را و طالح را جحیم (سقر ۱۲)

هر که از اعمال مشروع خدا — نسبتی دارد چو ارباب صفا

در حق آن شیر و شهد و می بود (خمر ۱۲) — همچو جوهای بهشتی غیر کد

۱ حصد درویدن گشت ۱۲

بس جنان گردید دنیا بهر او / از خدا بایست توفیق نکو

گر درین عالم ز افعال قبیح / خوی گیری بے گمان گردی فضیح

جمله فعلش کژدم و مار و حمیم / می شود از بهر شش احقاب جحیم

دوزخ آمد بهر او دنیا مگر / نَجِّنَا یَا رَبِّ مِنَ الْزَامِ السَّقَرْ

گشت چون دنیا پئے نار و جنان / قابل تحصیل وجه هر دو شان

پس تو دنیا را چو برزخ بر شمار / درمیان روضهٔ رضوان و نار

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهان خون

گرچه ناچیز است دنیای دنی / نور صافی هست پهلویش هنی (مبارک ۱۲)

نور صافی جنت و وصل آله (کمینه ۱۲) / هست پهلویش بلی بے اشتباه

درع و تقوی پیش گیری هست چون / شیر صافی پهلوی جوهان خون

اِنَّ فی الانعام عبرة گفت یار [۱] / در دم و فرث است شیر خوشگوار

یعنی دنیا چرک آلود است اگر / هم لطافت هست پهلویش ثمر

این بود تا احتیاط مستقیم (حتمی ۱۲) / ضد این شر است بین قول الفخیم

چون درو گامی زنی بے احتیاط / شیر تو خون می شود از اختلاط

اگاه خورشید و گہے دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

[۱] اشاره است بآیهٔ قرآنی وان لکم فی الانعام لعبرة نسقیکم مما فی بطونها من بین فرث ودم لبنا خالصا سائغا للشاربین ۵ ترجمه بدرستیکه مر شما راست در وجود چارپایها عبرت و بصیرت و از ان بدانید حکمت های خدا را که درمیان سرگین و خون شیر خالص و خوشگوار برای شیرخواران پیدا کرده ۱۲ ابوالخیر بهار الحق عفی عنه

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمه آو از بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

از سر مستی صهبای الست | می سر آید مولوی با جان مست
ای خدا هستی تو خورشید جهان | ای خدا هستی تو بحر بیکران
ای خدا تو کوه قافی در نمود | ای خدا عنقا توئی اندر شهود
چون بهوش آمد از آن جذب نهان | اعتذارا می بگوید راز دان
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای فزون از وهمه واز بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر
هر یک اندر ذات تو حیران و هام | هم مشبه هم موحد صبح و شام
آن مشبه را ظهور بیض و سود | حیرت مذمومه بس حیران نمود
چون مشبه جسم و جسمانی بود | چون مبصر نی و محسوس آن صمد
لم یلد لم یولد و هم لیس شی | از چه باشد این همه اوصاف حی
آن موحد اعتقادش چون تمام | حضرت تنزیه چون اهل کلام
حیرت محمود حیرانش نمود | چون منزه هست آن رب ودود
نحن اقرب ثم وجه الله چیست | در سر تنزیه این اشباه چیست

هام ۱ سرگشته ۱۲

نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش اوست | گو همه مغز است بیرون شد ز پوست

ذکر دو کس بود در شعر سبق | از مشبه و از منزه در بحق

می کند بطلان آن هر دو فریق | اعتقاد شان فساد آمد و ضیق

آن مشبه قائل جسمیت اند | گو محول بر خدا کیفیت اند

آن منزه گر ز تشبیه است پاک | لیک اندر اعتقادش نیست باک

گوید آن موجود عالی در صفات | پس مجرد هست غیر ممکنات

هر دو شان را نیست از صورت خلاص | اعتقاد شان است بدین اختصاص

ای خوشا آن صوفی عالی مقام | نقد وی را کی رسد این بسته خام

در مصور نامصور داند او | نامصور در مصور خواند او

در سر تشبیه تنزیه خدا | او همی بیند بچشم نور زا

نیز اندر حضرت تنزیه پاک | شاهد تشبیه بیند غیر باک

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت شکن

برزخ مرشد که منهاج فنا است | برزخ مرشد که معراج بقا است

گو بظاهر آن خیال روی پیر | بت پرستی هست گویا در نظیر

ور به معنی چو به بینی این خیال | بت شکن باشد به فیضان کمال

چون بلذات جہان نفس مرید / منہمک گردید چون دیو مرید

(منہمک: کوشش کنندہ در کار ۱۲)

غافل آمد از جمال خویشتن / جاہل آمد از کمال خویشتن

(مرید: سخت)

برزخ مرشد خیال راہ بر / صیقل زنگار دل باشد مگر

سالک افسردہ دل مردہ را / غیر ازین ورزش کجا باشد بقا

برزخ مرشد پئے نفس مرید / دان تو داؤدش پئے لین حدید

(لین: نرمی ۱۲ — حدید: آہن ۱۲)

نفس او زین نفس کش صافی شود / منبسطے آید بایوان صمد

بین چہ خوش فرمود آن عالیمقام / رحمت حق باد بر روحش مدام

ہیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

آئینہ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری کہ باشد زان دیار

چیست یار آن دیار ای خوش شعار / ہست آن انسان کامل با وقار

آئینہ جان صورت جزئی بود / روی خلاق جہان کلی بود

ہمدرین معنی بگفت آن باکمال / جملہ ارباب حقایق اش عیال

گفتم ای دل آئینہ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو

آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت ہین ودّعک

وصل پیدا گشت از عین بلا

زان حلاوت شد عبارت ما قلا

هست زین اشعار اشعار قبول — وصل و فصل روح با جسم رسول

اشعار: بکسر اول آگاهی دادن ۱۲

ما قلا ما ودعک این هر دو شان — اتصال و انفصال روح دان

اتصال و انفصال روح پاک — با تن آن سید افلاک و خاک

گر ز رمز اتصال جسم و جان — شرح خواهی بشنو از من این بیان

آفتاب روح فرد صمدیت — چون بر آمد از قرار احدیت

با شب تن گفت کای هوش آر پیش — هین ترا نگذاشت رب از قرب خویش

بکسر حا مهمله مهربان باشد ۱۲

وصل پیدا شد بل از عین بلا — آن بلا بعد (دوری ۱۲) و فراق آمد هلا

یا بلای احتیاط جان ز تن — وصل پیدا کرد و قرب ذو المنن

کی بغیر اختلاط جسم و جان — آن کمالات نبوت شد عیان

ما قلا از اتصال آمد خبر — یاد دار این نکته ای عالی گهر

باز می گویم ز وجه انفصال — نکته ما ودعک را حسن حال

چون خور روح عزیز مصطفی — از حضیض هستی تن با صفا

بر سپهر اصل خود رجعت نمود — با شب تن گفت کان رب ودود

ترک ننمودت ازین نقل مکان — مرگ نبود بل تو عین وصل دان

خوش بدان ما ودعک امر خفی است — همچنین این ما قلی رمز خفی است

ما قلی ما ودعک این هر دو شان — هست از اسرار قدسی عین جان

گر ضرورت هست مرداری مباح
پس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هست این شعر رزین شیرین بیان — درمیانِ داستانِ صوفیان
هیزم سالوک را بفروختند — بهر اسماع سماع از بند بند (شنیدن ۱۲) (خیال محبت)
شرع می بد هر چو امر و اختیار — اکل مرداری بوقت اضطرار
ما لکم لا تاکلوا فرمود حق — مومنان را از کرم هنگام شق (دشوار آمدن کار ۱۲)
چون درینجا لازم شرعی نبود — کار شان بود است اندر غیر سود
طنز گردد گفت آن اہل صلاح — پس فسادی کز ضرورت شد فلاح
شاهد معنی است بیتِ ما سبق — بین چه خوش فرمود مولانا الحق
صوفیان درویش بودند و فقیر — کادَ فقراً ان یکن کفراً کبیر
رفع شد زیب از کلام مولوی — اندرین طومار هنجار غوی

گفت پیغمبر خدا ایمان نداد
هر کرا صبری نباشد در نهاد

گفت من لا صبر له چون مصطفی — صبر باید مرد ایمان دار را
هست ایمان را دو لطف اندر نهاد — صبر دیگر شکر باحسن مراد
ذکر و ایمان مجمع شکر است و صبر — فاذکرونی را بخوان بے روی جبر

آنکه او بی درد باشد رهزن ست

شق بفتح اول دشوار آمدن کار ۱۲

حدیث من لا صبر له لا ایمان له

اشارت بآیه فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ۱۲

زانکه بی دردی اناالحق گفتن ست

هر کرا دردی نباشد رهزن ست
هست بی دردی مگر شرک خفی
آنکه آواز درد عشق آگاه نیست
مستقل موجود داند خویش را
هر قدر بی دردیش زاید شود
زان سبب بی دردی و هم بد دلی
قابل نار آید و ناری شود
همچون فرعون و چون آن نمرود زار
بر وجود خویشتن بودند غر
از الوهیت دم و دعوی زدند
پس اناالحق بود از فرعون وبال
در همین معنی بگفته آن همام
این انا بی وقت گفتن لعنت ست
آن انا منصور را رحمت بده

هر کرا عشقی نباشد پر فن ست
هست بی عشقی ضلالت ای خفی
پای او در راهِ حق بر را نیست
زانکه بی درد است پس آن ناخدا
جهل او بر ضُلّ او بجید شود
گردش شرک خفی شرک جلی
آه بی درد یکه پر در دست وید
بی خبر از عشق و درد و حب یار
از وجودِ حضرتِ حق بے خبر
شرک کردند آن بحق نادرمند
از لب منصور شد نور و وصال
رحمت حق باد بر جانش مدام
آن انا در وقت گفتن رحمت ست
این انا فرعون را لعنت بده

پس بهر دوری دلی قایم ست
تا قیامت آزمایش دایم ست

خفی - بفتح اول حاء مهمله مهربان

ضُلّ - بضم ضاد معجمه هلاک باشد ۱۲

غِر - بفتح غین معجمه فریفتن ۱۲

آن امام حی و قایم آن ولی ست
خواه از نسل عمر خواه از علی ست

قطب اقطاب آمده این جا ولی — خواه از نسل عمر خواه از علی
ردّ مزعوم کسی زین مثنوی ست — آنکه می گوید ولایت بر علی ست
هر کرا خواهد قدیر ذو الجلال — خلعت شاهنشهی بخشد ز حال
قطب اقطاب آنکه از هستی آن — یکزمان خالی نباشد این جهان
جملهٔ حکّام بُطنان و ظهور — نائبش از نزدیک و دور
آن ولی باشد ز روی مدّ و شد — در صفات و ذات حق عارف بود
با وجود نقد عرفان که و راست — در عبادت منهمک صبح و مساست
از معاصی در خفی و در جلی — محترز باشد بهون باشد ولی
عارف آمد بر سه ۳ قسم ای با خبر — اولا ذو العین و ذو العقل آن دگر
سوم آن ذو العین و ذو العقل است خاص — هردو نقد وقت اُو واز اختصاص،
آن بود ذو العین شهود حق و را — غالب آید بر شهود ما و را
در مظاهر حق ببیند نور نور — خلق را باطن ببیند بی قصور
خلق در نظرش برای ذات ربّ — همچو آئینه بود ای حق طلب
دیگر آن ذو العقل مرد نیکذات — ضد ذو العینش بدان اندر صفات
سوم آن ذو العین و ذو العقل آمده — هر دو جوهر شان آن عالی شده

حق بہ خلق اندر ببیند صاف او	خلق اندر حق بہ بیند ہو بہو
دید حقش ستر نے مر خلق را	دید خلقش نے حجاب حق ورا
از شہود این بران کشف وجود	می نگردد عرض محجوب شہود
بل وجود واحد حق عین عین	حق بہ بیند خلق بیند غیر غین
این نمود کثرت از حسن وجود	مانع وحدت نیاید در شہود
سیر دید وحدتِ حق مرد را	دید کثرت را مزاحم نے ہلا
بشنو از من گر تو با من ہمدمی	نی ولایت را کرامت لازمی
او بیارا کین [کہ این] قرار واقعی ست	قدرت و عصمت کرامت شرط [نیست]
دان کہ محفوظ است ہین اما ولی	چونکہ [چنانکہ] معصوم آمدہ از حق نبی
سید ما را ولایت بُد [مخفف بود] مگر	ہم نبوت ہم رسالت سربسر
گفت چون احمد کہ نور اول ام	عالم و آدم ز نورم شد علم
من نبی بودم کہ آدم ماو طین	بود فرمودہ مطاع مرسلین
پس بدان جملہ رسول و انبیا	اند نوّاب محمدؐ برملا
ایزدش دادہ خبر او روح بود	جملہ مرسل نائب تو در شہود
زان ز روحانیتِ آن صدر کل	دان بروحانیتِ جملہ رسل
فیض روحی میرسید از مصطفی	از نہان بر روح جملہ انبیا
آدم عیسیٰ وچون آن ہا کرام	جملہ نواب اند احمد را تمام

غین - بغین معجمہ ابر و تیرگی ۱۲

دان شریعتهای جمله انبیا		باشد اندر اصل شرع مصطفی
بهر آن فرمود ختم المرسلین		علم دارم ز اولین و ز آخرین
اولیا که این وارثان انبیاست		ارث آنها عین احسان خداست
احمدی و آدمی و موسوی		نیز ابراهیمی و هم عیسوی
از بطون هر نبی بر هر ولی		می رسد فیض ولایت در خفی
آن تجلی و مقام انبیا		می رسد از راه جان بر اولیا
لیکن از مشکوة احمد هر رسول		مستفیض آمد بفیضان قبول
زین نظر باشند هر یک احمدی		موسوی عیسوی و آدمی
آن ولایت کو محمد را بود		بر دو نوع آمد از و فیض مدد
معنوی بود است و صوری دیگر آن		بهر اقطاب آن و این بهر شهان
زان ولایت باز می رانم کلام		زان رسیده هر نبی را یک سهام
هست انواعش چهار ای هاشمی		هر یکی را زان بباشد خاتمی
آن ولایت گر خلافت را ایلی است		خاتم شانش کبیر است و علی است
خاتم خلفای کبار است او		این ولایت را سزاوار است او
زانکه او در ظاهر و باطن مگر		بود متصرف بهر جن و بشر
زان ولایت خاتم دوم بحق		مهدی موعود باشد مرد حق
هین ظهورش عنقریب آید ضرور		باشد از آثار محشر آش ظهور

آشکار او نهان حکمش رود — هر دو عالم تحت فرمایش بود
اسم او باشد محمد معتبر — آمنه عبد الله اش مادر پدر
خلق و صورت را اگر پرسی ازو — دان شبیه مصطفی اش هو بهو
از پس او هیچ کس از اولیا — تا ابد سلطان نگردد از خدا
ختم گردد این ولایت بیگمان — بر سر مهدی موعود آن زمان
باشد این خاتم صغیر ای باصفا — نیز مقرون خلافت دان ورا
زان ولایت خاتم سوم مگر — شیخ محی الدین عربی در شهر
خاتم اصغر بود آن باکمال — با تصرف در میان کل حال
نیست مقرون خلافت ای جوان — خاتم این نوع قدسی آشیان
زان ولایت خاتم چارم ز حال — حضرت عیسی بود با وجد و حال
از پس عیسی ولی از کسان — نبود اصلاً خاتم اکبرش دان
بعد از آن این دور عالم (آخر) سپر شود — آشکارا عالم محشر شود

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد بر الله زد

بر سه وجه هست اندرین بیت نکو — صورت معنی نخست از من شنو
ای بسا کس صورت ایذا شدند — بر سر مردان حق نادر دمند
ظاهر جسم نبی و یا ولی — غیر حق دیدند خود از حق خلی

خلی = خالی ۱۲

در پی ایذای آن صورت شدند / دور از راهِ حق و بر حق زدند
دگر آن بشنو که بسیار از کسان / در دعا و ذکر مصروف اند شان
عمر خود کردند در ذکر و دعا / لیکن از معنی نگشتند آشنا
یاد حق از بهر دنیا ساختند / واز خدا نرد تبعد (دوری ۱۲) باختند
سوم آن بشنو که بعض از حق پسند / قصد صورت کرده بر الله زدند
یعنی بر قرب بساطِ ذات پاک / مرتفع گشتند از پستی خاک
عشق صورت بهر عشق جانِ شان / از فراز همت آمد نردبان
جذب زبانی کشیدش سوی جان / عشق صورت عشق حق شد بیگمان
زین جهت فرمود آن صَبّ (عاشق ۱۲) صمد / قصد صورت کرد بر الله زد

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / زین طریق دیگران را برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار را

تبعد - دوری ۱۲

صب - عاشق

هَد: بفتح های هوز شکستن

هست تعلیم هد [شکستن ۱۲] نفس هوا   اندرین اشعار مضمون صفا
خوی بد گو خاربن در پیشگاه   هست اندر راه بهر مرد راه
خاربن در راه چون کبر و غرور   تا نه برکندی ورا باشی تو دور
آن در خیبر بود نفس لعین   زانکه در خیبر بُد [مخفف بوده ۱۲] اند اشرار دین
همچنان در نفس پنهان است شر   .... کبر و نخوت و شهوت و آز و ضرر
تا نه برکندی ز نفست آن شرور   کی رسی ای دوست در ایوان نور
تو بتر برگیر چون شیر خدا   باب خیبر را بکن بهر رضا
آن در خیبر بود نفست مگر   اندر آن محصور فسق و کفر و شر
بشکن او را چون علی ای بوسعید   هر که بشکستش به قرب حق رسید
تا دلت گردد مصیقل ای عزیز   نور حق تابد در آن عقل و تمیز
از طفیل مصطفی منزل رسی   حفظ کن این وضع معنی گر کسی
یا چو صدیق و چو فاروق کرام   رو طریق ذکر و نسبت گیر و تام
اول و دوم ز یاران رسول   ذکر را کردند چون نقد وصول
رو بدست آور طریق راستان   اندر آور منزل مقصود جان
وصل کن یا خار نفست زود باش   گلبن شیخ هدای را بی تلاش
نار خود را پیش کن با نور یار   نور سازد نارت آن فرزانه کار
خار تو گلبن کند نار تو نور   شیخ کامل هادی حق بالضرور

خویش را در دست کامل وه که تو — باش چون میت بدست مرده شو
از هوا و از هوس بیرون برآ — خو کنی هر دم به تسلیم و رضا
باشد این هنجار تعلیم رسول — مرتضی را نیز از وجه قبول
اندرین معنی بگفتا مولوی — در نخستین دفتر اندر مثنوی
گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوان پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید — اندر آ در سایهٔ نخل امید

اصل آب نطفه اسپید است و خویش
لیک عکس جان رومی و حبش
می دهد رنگ احسن التقویم را
تا باسفل می برد آن نیم را

رومی و حبشی سیاه است و سپید — آن شقی بود است و این باشد سعید
آب نطفه ابیض است اندر نهاد — احسن التقویم باشد زان مراد
پرتو از غیب بر افتاد خویش — بر روان رومی و جان حبش
آن شقی گردید و این گشته سعید — آن قنوط از رحمت و این با امید
احسن التقویم را دو حال دان — یک سعادت یک شقاوت ای جوان
از برای آن بود دوزخ مکان — غیر ممنون اجر بهر این جنان

هر زمان نزعی است جزو جانت را

بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است
روز وشب مانند دینار اشمر است

انتخاب دفتر سوم

از سوم دفتر ز چند اشعار آن
داستانِ بچگانِ فیل را
بشنو آن ابیات ارشادیست عام
هر زمان نزعی است جزو جانت را
عمر تو مانند همیانِ زر است
می کند تنبیه آن بحر علوم
مر کسانی را که از یادِ خدا
نقد عمر خویش در لهو و لعب
هست النَّاسُ نِیَامٌ در خبر حدیث ۱۲
لیکن آن بیداری شان بهر شان
هر که آن اعمیٰ است در دارِ غرور

المدد یارب کنم شرح و بیان
اخذ کردم چند شعر از مقتضی
هست فیض معنوی بهر انام
بنگر اندر نزع جانِ ایمانت را
روز و شب مانند دینار اشمر است
مرد معنی حضرت ملای روم
غافل اند آنها بدنیا مبتلا
می دهند افسوس بر بادی تعب
بعد مرگ آیند آنها با خبر
سود ندهد بعد ازین در ملکِ جان
بیگمان اعمیٰ است در دارِ سرور

پس زیاد حق مشو غافل دلا — دم نگهداری بیاد آشنا
هر دم خود را دم آخر بدان — هر زمان خود را بدان در نزع جان
هر زمان چون نزع جان باشد ترا — رو بایمان هین تو با ذکر خدا
گفت حق ای ابن آدم هر دمت — انبیای من بود ذی مکرمت
گر برآید از تو آن بی یاد من — قتل کردی انبیاء شاد من
باز گفت ای ابن آدم یاد دار — اینکه دم های تو معدودی شمار
آنکه خارج شد بغیر ذکر من — میتش دانی تو در سرّ و علن
گفت در قرآن کریم ذوالجلال — یاد کن ای عبد ربِ خود تعال
یاد کن در خود بزاری و بکا — خفیه دون الجهر در صبح و مسا
تو مباش از غافلین ای هوشیار — غافلان باشند آخر شرمسار
بیت دوم آنکه گفتا حق پرست — عمر تو مانند همیان زر است
هر قدر آمد از آن صرف عمل — آنقدر اندازی در آن در بدل
هیچگه خالی نگردد کیسه ات — سر شود ورنه بچیند کل زرت
در خسارت آئی و خسران بری — بگذرد عمر تو اندر ابتری
آن بدل (عوض) انداختن در کیسه چیست — بشنو از من اینکه نقد آگهی است
در خروج و در دخول دم مدام — ذکر حق کن همچو یاران کرام
از نفس عمر زاید می شود — اندرین عالم باسباب رَشَد

رشد: خوبی بفتحتین ۱۲

در عوض زین عمر در دار البقا — باشی از دیدار حق مست لقا

روشنی گور از ذکر خدا است — غفلت از یادش عذاب است و بکا است

گفت از بهر علاج آن شاه دین — از پس این اشعار شیرین و زرین

خاک او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه قبه‌ها و کنگره — نبود از اصحاب معنی آن سره

برسر کارت نیاید این تمام — چون تو از ایمان نرفتی زین مقام

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا

نسـ روستا

مصطفی گفتا که روزی در دهی — ماند آن تا ماه باشد ابلهی

هر که در ده تا بماهی ماند آن — دائما احمق بماند بی‌گمان

شهر باشد شیخ کامل ای عزیز — پیر ناقص وه بود بس بی‌تمیز

غور کن در این مقام معنوی — مولوی فرموده اندر مثنوی

وه چه باشد شیخ کامل ناشده — دست در تقلید در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس

خراس کهولو

باز فرموده است آن عالی مقام — اندرین معنی چه مردانه کلام

این رها کن صورتی افسانه گیر
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود
می کند تعلیم آن اهل تمیز
مدح شهر و ذمّ ده می سازدان
ده مرده مرد را احمق کند
شیخ شهر کامل آمد در صفات
یعنی میفرماید آن عالی مقام
صحبت کامل ترا کامل کند
صحبت جاهل که او خود جاهل ست
ترک گیری صحبت آن ناسزا

روبهل در دانهٔ گندم دانه گیر
عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اندرین اشعار ز آویز و گریز
بین چه میگوید درین بیت ای جوان
عقل را بی نور و بی رونق کند
پیر ناقص ده بود محجوب ذات
صحبت کامل بدست آرای وسام
در مقام قرب حق واصل کند
از مقام و قرب جانان غافل ست
صاحب ناقص بود اهل خطا

عاشق شمع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

هست این شعر مخمّسترا عبیث
هست آن متضاد در معنی مگر
الرضا بالکفر کفرٌ او لیین
چونکه جمله فعل باری بندگان
کفر هم باشد قضای ایزدی

در سر توفیق دو تا از حدیث
بشنو از من گر تو می داری خبر
دیگر آن لم یرض باشد بالیقین
جز قضای حق نباشد یکزمان
الرضاءِ بالقضا شد لابدی

بدی ذم

عبیث بفتح اول و کسر ثانی قسمی است از ریحان ۱۲

اشاره است بحدیث ... قضای ...

هست این مفهوم از روی روی
از حدیث اوّلی لیک ای حفد
پس درین صورت علاج بنده چیست
کفر باشد چون قضای آن صمد
بر قضا چون بنده ندهد گر رضا
وجه توفیق اندرین سرّ نهان
راضیم از کفر زان رو که قضا است
کفر از روی قضا خود کفر نیست
کفر یعنی چون قضا حضرت است
کفر شد اسلام را رونق فزا
کفر باشد مظهر عزّ و کمال
کفر از کافر قبیح است و ضلال
راضیم زان رو نه زین روی قبیح
مصرع دوم که گفت آن مستند
هست ذمّ عشق صورت زان مراد
عشق صورت هست نقد جاهلی
بر سہ قسم آمد مگر عشق مجاز

غور کن اندر حدیث ثانوی
الرّضا بالکفر کفرٌ امی شود
اختلاف اندر سخن از بس قوی است
گر شود راضی ازو کافر شود
ترک واجب کرده باشد ناسزا
بین که مولانا همی سازد بیان
نی ازان رو که نزاع و خبث ما است
خود ورا کافر مخوان اینجا مایست
ذان کمال ذات و عین قدرت است
کفر شد اسلام را وجه ضیا
بهر اسلام این نه کفر است و ملال
واجب الترک است آن در کل حال
بین توافق در دو آن قول فصیح
عاشق منصوع او کافر بود
صاحب او دار داند مشت باد
از مجاز اید ل بر اگر عاقلی
بشنو از من از سر راز و نیاز

روی بفتح اول وکسر ثانی تفحص نمودن ۱۲

ملال رنج ۱۲

اوّلا عاشق شهود حق ورا
صورت او را مانع دیدار حق
با وجودش لیک در بعض از مقام
همچو حُبّ با صفای مصطفی
عشق احمد هست عشق آن صمد
ذات او آئینه احسان بدان
عاشق روی مقید دیگر آن
برنگذرد زین مقام آن آشنا
این هم عشق حق بود اندر مثال
سوم است آن عاشق صورت مگر
نی خبر دارد ز سر صورت آن
گفت مولانا همین را ننگ عشق
چون تغیر یابد آن حسن ظهور
عاشق مصنوع کافر باشد آن
کفر را معنی بود ستر و حجاب
عشق صورت از خدا دورش فکند
شغل صورت اصطلاحی کفر دان

غیر قید صورتش بیند بجا
می نه گردد هیچگه ای یار حق
بیند از وجه کمال آن خوش خرام
برنیا (زن ۱۲) بود از همین صورت بجا
صورت و بی صورتش یکسان بود
جمله در وی نور و اطمینان بدان
خاصه بر صورت کند دیدار جان
صورت او را هست چون قبله نما
دون (ادنی ۱۲) بود این رتبه پیش بالکمال
صرف بر صورت بمیرد بی خبر
غافل از حسن قدیم جاودان
خیر نبود بل بود این ننگ عشق
عاشقش بیند به عشق (عیب) خود فتور
از همین وجه قبیح ناقصان
ساتر صانع بود آن زین حساب
در غلط افتاد آن ناحق پسند
گرچه غیریت بود مفهوم آن

عابد اصنام را مانند بجا	این جنینی هست پابند خطا

عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود در باب تو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن
پیش چشم کاملان باشد عیان

کشف سرّ حق با بصار عوام	بلکه هزار باب معقولی خام
بس محال است و محال است و محال	هر دو شان مغرور در تیه ضلال
کی رسد پای حسان در کوی خیر	روسو کعبه بدل دارند دیر
رتبهٔ حضرات عرفان و یقین	هست بالاتر از آنها اجمعین
چشم شان از نور حق بینا بود	دل ز کشف باطنی دانا بود
زین جهت آن شاه رومی باکرام	حسب کشف خود بفرماید بهم
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن	پیش چشم کاملان باشد عیان
نزد عقل ادراک سر از چیزها	یعنی مشکل تر بود باشد عیا
لیک نزد کامل با وجد و حال	هست محسوس و مبصر آن محال
جز خدا نبود درون جامه شان	حال شان و قال شان احق بدان

(تیه: دشت ۱۲ — عیا: مشقت)

از جمادی مردم نامی شدم
وز نما مردم بحیوان بر زدم

انتقالاتی است آدم را بپا — انتقالش هر یک آمد ارتقا

بود هنگامیکه نطفه در نمود — جز جمادش صورتی دیگر نبود

نی نماو نے ز حیوانی اثر — همچو انسان نی زعرفانش خبر

یک جمادی بود نی نشو و نما — نی خبر از جمله اوصاف علا

نطفه می گوید که بودم چون جماد — غافل از حسن معاش و هم معاد

چون تغیر یافت آن حالت زمن — آن تغیر هست مرگم بی سخن

مرتقی گشتم باوج ارتقا — یافتم نام دگر از اعتلا

از جمادی برگذشتم اوّلا — چون نباتی یافتم نشو و نما

واز نما نامی شدم در کام و نام — موت اوّل شد مرا حسن مرام

پرورش یا بنده

حسّ و حرکت یافتم اندر جماد — به زوجه اول ست این مرگ شاد

واز نما مردم که موت ثانی ست — از نباتی منزل حیوانی است

اندرین منزل شدم حیوان بنام — حسّ و حرکت یافتم در خود تمام

موت یعنی هر تغیر بهر من — گشت ممتاز شرف از من و عن

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم که ز مردن کم شدم

برگذشتم نیز از حیوانیت — عارف حق گشتم از انسانیت

عاشق و شیدا شدم از حبّ ذات — موت ثالث گشت بهر من نجات

چون بمردم ثالثاً آدم شدم
با بشر قهای قدم همدم شدم

هر سه مرگ اندر مرا جز ارتقا
هر سه مرگ اندرم غیر بقا

هیچ نبود از زیان وز هوان
پس چرا ترسم ز مرگ این جهان

بلکه مرگ این جهان هم ارتقاست
بلکه مرگِ این جهان عین بقاست

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم بر ملائک پر و سر

مرگ چارم به ز جمله مرگها
مرگ چه بود ترک شهوات و هوا

رنج و راحت جمله زاوصاف بشر
بگذرم زانها تمامی سر بسر

چون ز اوصاف بشر من بگذرم
جز ملک نبود مرا جان و تنم

چون ملک باشم در آندم از صفا
گرچه بر جان از بدن باشد ردا

از ملک هم در گذشتن بایدم
موت خامس باشد آن ورزش بهم

کل شیءٍ هالک الا وجهُه
نیک بشناس ای عزیز نیک خو

باز دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

بگذرم چون از ملک از فیض جان
جز خدا در من نباشد بیگمان

موت سادس باشد این فیض ابد
جامع اوصافِ اللّٰه الصّمد

گر به فهم تو نیاید سرّ این
باب حجت بند کن خامش نشین

تا نباشی واقف سر نهان — کی شود مکشوف بر تو سر جان

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم اِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون

بعد ازین شش انتقال محترم — من باصل خویشتن واصل شوم

این همه حب وطن باشد مرا — برکشید از طی منزل تا خدا

چون وطن دارم من از فخر دیار — نی تعین باشد آنجانی شمار

یک فقط الله ماند اسم ذات — رفع شد زانجمله اسما و صفات

بررسیدم برفراز کام چون — قُلتُ قَد اِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون

انتقالاتی است چند این نطفه را — می رساندش باوج اصطفا

نطفه را بین تا وصول حق ورا — نی حجابی جز تعین نامها

غافلان را چشم حق بین نیست چون — در جهالت سرنگون اند و زبون

بود اندر خاک طینش نام بود — غله شد دانه ز طین چو سر کشود

چون ازان حالت تغیر یافت آن — از ره معد بصلب آمد دوان

شد منی نامش بشد نطفه همان — در رحم چون منتقل شد بعد ازان

نطفه علقه گشت هم مضغه بنام — بعد ازان شد از تغیرها عظام

چون لباس لحم پوشید آن عظام — روح را آمد سر کارش نظام

منتقل شد بعد بر روی زمین — حضرت انسان شد از وجه زین

خود بشکل جبرئیل آمد فرود ‌‌ بر محمد دفتر خود را کشود

قد خلقنا[۱] بین به قرآن شریف ‌‌ می بگوید از نزول خود لطیف

انتقالات وجود است این تمام ‌‌ بر تعین های موجودات عام

همچو زین اشعار فحوای قبول ‌‌ یا عروجی هست یا شان نزول

از تناسخ مثل مزعوم هنود ‌‌ نیست دخلی اندران گفت و شنود

آن تناسخ خبط باشد یا فساد ‌‌ نجنا یا رب بهذا الاعتقاد

انتخاب دفتر چهارم

نفس مومن اشغری[۲] آمد یقین ‌‌ کو بزخم و رنج زفت است و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست ‌‌ از همه خلق جهان افزون تر است

نفس مومن اشغر آمد در بلا ‌‌ هر چش آید از شداید و از عنا (سختی ۱۲)

می نماید او تحمل شاد شاد ‌‌ بر مراد حق ز روی انقیاد

می کشد رنج و مصیبت بهر حق ‌‌ همچو شکر می خورد او زهر حق

همچو اشغر زیر بار آن مرد کار ‌‌ هست بی رنج و قوی در حمل بار

[۱] اشارة است بآیهٔ شریف ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین ثم انکم بعد ذلک لمیتون هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن وله الحمد من الاول الی الآخر ۱۲

[۲] اشغری
در زبان هندی سیهی باشد جانوریست در تحمل بار قوی می شود مناسبت او با نفس مومن ازین سبب است که مومن با وجود احتمال بلا و رنج و ایذا قوی الایمان میگردد و آن بلا وجه ارتقای میشود نزد حق تعالی ۱۲

همچنان مومن بحبِّ آن صمد | صابر و شاکر بود در ضرب و زد

صبر و شکرش وجه قربِ ذات شد | باطنش انوار را مشکوة شد

انبیا را صد بلا آمد به پیش | در جهان بودند مجروح و پریش

صبر و حمل شان بود وجه رضا | در بلا بودند خوشدل با خدا

مصطفی صلعم فرمود اصعب از بلا | هست بیشک آن بلای انبیا

انبیا بودند اندر دین شدید | زین جهت باشد بلای شان مزید

بعد آنکس که مثال انبیاست | حسب استقلال خود وقف بلاست

آنکه اندر دین قوی باشد بجان | هم قوی باشد بلایش بیگمان

نرم دین نرم بلا باشد مگر | تو بلا را نعمت از یزدان شمر

آن بلا کفارهٔ عُصیان بود | ذی بلا (صاحب بلا ۱۲) بی جرم بر گیتی رود

انبیا باشند اَشدّ اندر بلا | بعد شان هم پایهٔ شان اولیا

از پس شان آنکه شان را بر قدم | هست باشد مبتلای درد و غم

در بلا چون صابراند و صبر شان | گشت وجه ارتقا و قُربِ جان

ورنه می تانی رضا ده ای عیار
که خدا رغبت دهد بی اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

۵ درین جا اشارت است بحدیث سرور عالم صلی الله علیه وسلم که فرمود اشد بلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل یبتلی الرجل علی حسب دینه فان کان دینه صلبا اشتد بلاؤه وان کان فی دینه رقة هون علیه فما زال کذلک حتی یمشی علی الارض ماله ذنب رواه الترمذی ـ ترجمه سخت ترین از روی بلا انبیاء علیهم السلام اند بعد ازان کسی که در دین با ایشان ماننده باشد و بعد ازوی کسیکه اشبه باو باشد مبتلا کرده میشود مرد بر حسب دین او پس اگر باشد در دین او صلابت شدید می شود بلا او را ـ و اگر باشد در دین او نرمی پس نرم کرده میشود بر وی بلا ـ پس همچنین مبتلا باشد تا آنکه می رود بر زمین بحالتیکه او را گناه نباشد یعنی بلا کفارت ذنوب کس گردد ۱۲ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه ۱۲

گفت این اشعار نیک آن مرد حق / در سر تتمیم اشعار سبق

ای برادر[۱] گر قوی ایمان نئه / همچو مردان هم در جان نئه

تا شوی خوشدل بلای دوست را / مبتهج باشی تو در رنج و عنا

تو رضا ده بر قضای حق مدام / باش خوش بر هر چه گذرد صبح و شام

مصلح امر عباد است آن کریم / فضل او در سازدت در رنج و بیم

بهر عصیانت کفارت آن بلا / گرددا از فضل کریم ذو العلا

آمده اندر خبر از مصطفی[۲] / گفت آن سردار خیل انبیا

در رسد نی مرد مسلم را اگر / هیچ از وجع و تعب حزن و ضرر

تا بحدّ آنکه گر خارش خلد / بخشدش زان جمله عصیانش صمد

هان مشو بدّ[۳] دل ازین ورزش دلا / گر بلا اینست پس نعم البلا

انبیا را شد بلا وجه وصول / اولیا را شد بلا وجه قبول

پس بصورت عالم صغری توئی
پس بمعنی عالم کبری توئی

آن یکی گوید که انسان اصغرست / آن دگر گوید که انسان اکبرست

عارفان چون چشم حق بین داشتند / عالم اکبر ورا انگاشتند

جامع اسما و اعیان هست آن / عالم اکبر بود زان رو عیان

عالم صغری جزو کبری است کل / هر دو آن چون ست یکشی اِن اتّفق

اگر گوی ۱۲

---

۱ یعنی اگر آنچنان قوی الایمان نیستی که بر بلا دوست ولیکن همت بلند خوشنود شوی پس یعنی لفظ ارب بایدشد تا او تعالی کرم فضل عباد را از فضل ترا مبتلای رنج گرداند وکفارت ذنوب سازد ۱۲ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

۲ اشارت بحدیث نبوی صلی الله علیه وسلم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ما یصیب المسلم من نصب ولا وصب ولا هم ولا حزن ولا اذی ولا غم حتی الشوکة یشاکها الا کفر الله بها من خطایاه رواه البخاری والمسلم - ترجمه نمی رسد مسلمان را از تعب و رنج و نه از بیم و نه از حزن و نه از رنج و نه غم تا آنکه خار خلد او را مگر اینکه بخشد بآن گنهان او را ابن مسلم ۱۲ سید بهار الحق ابو الخیر عفی عنه

۳ بد دل شدن کنایه از مایوسی است ۱۲

بشنو از من گر توئی از کاملان
اصل کل انسان کامل را بدان

جمله اشیا زیر و بالا چیز و کس
فرع از انسان کامل هست بس

علت غائی عالم بی گمان
هست آن انسان کامل در نهان

گرچه هست آخر بود اندر وجود
شد مقدم علتاً اندر شهود

هم درین مضمون شیخ معنوی
بین چه خوش فرمود اندر مثنوی

رمز نحن الآخرون ای پارسا
هست اشارت از حدیث مصطفی

تذکره کردند اصحاب رسول
از فضیلتها ز ابواب رسول

آن یکی گفتا که ابراهیم را
حق خلیل خویش گفتا از ولا

حب حق در ذات وی بسیار بود
قلب او از عشق حق بیمار بود

دیگری گفتا که موسی شد فخیم
زانکه فرموده خدا او را کلیم

با خدا می گفت و می بشنید آن
هست زین رو مهتر اندر مرسلان

گفت دیگر کس که آن عیسی نبی
کلمة الله هست و روح ایزدی

روح او القا نموده ذو العلا
سوی مریم ذات عفاف اندر نسا
(ذات عفاف: صاحب عصمت ۱۲ — نسا: زن ۱۲)

نسبت او جانب رب صمد
از ممر شرف و تعظیمش بود
(ممر: رهگذر ۱۲)

ناقة الله وش بود نسبت بحق
هست روح الله هم برین طبق

چونکه او احیای موتی می نمود
زین جهت روح الله آمد در وجود

دیگری گفتا که آدم زان ثقات
اصطفا دارد بکل کائنات

برگزیدش هم لقب دادش صفی   بین به قرآن قصه اش ای باوفی
کاندرین تقریر یار این صفا   گشت طالع پیش شان شمع علا
یعنی آن سردار دارای وجود   پیش شان شد اندران گفت و شنود
گفت بشنیدم همه اقوال تان   وجه استعجاب و قیل و قال تان
همچنین است آنچه گفتید این زمان   راست راست آنجمله تقریر و بیان
گفت ابراهیم را ایزد خلیل   دوست بگرفتش با عطای جزیل
بود موسی با جناب حق کلیم   رازها می گفت یا رب کریم
بود عیسیٰ روح حق و کلمه اش   راست است این جملگی بی غل و غش
هست آدم برگزیده مرد حق   هست پیش حق فخیم آن فرد حق
بعد ازان فرمود آن عالی گهر   سید کون و مکان جن و بشر
شکر نعمای الهی می نمود   باب فضل خویش براین ها کشود
گفت محبوب حقم بی اشتباه   پس محبّ من بود اینک آگه
فضل محبوبی همی دانی نگر   بر محبّ پیش محب انی بهره ور
از تفاخر من نمی رانم کلام   نیستم فخر اندرین حسن نظام
هم لوای حمد را حامل منم   در قیامت حمد حق از جان کنم
آدم و من دُونهٔ از انبیا   پیشم آیند آن همه زیر لوا
من شفیعم مذنبین را بالیقین   پیش رب العالمین در یوم دین

آن منم اول شفاعت گر بحق — در قیامت بهر هر ایک مستحق
اوّل آنکس منم زنجیر در — از در جنت به جنباند مگر
در بهشت آیم و با من مومنان — از فقیرانم بوند از فضل آن
اکرمم از اولین و آخرین — نزد قرب و عز رب العالمین
نزد حق افضل ز موجودات تام — نزد حق اکرم ز مخلوقات ام
انچه حق بوده بکردم شرح آن — نیست از فخر و مباهات این بیان

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکل اند سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وار زهد و جهاد
گوئیا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با ملک ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت

تنگ بود آن خانه وآن وصف رفت
مرده گردد شخص گوبی جان شود
خر شود چون جان اوبی آن شود

هست این اشعار شرح آن خبر
چون ملایک را خدا پیدا نمود
هم بهایم را خداوند جهان
خلق آدم کرد چون آن رب پاک
چون نبی آدم به توفیق رشاد
از فرشته برتر آید در خرام
فضل انسانی بر و گیرد ظهور
گر بهایم وش سوی شهوت قدم
عقل او مغلوب شهوت شد تمام
بود نوری شد بظلمات هوا ن
هست بر وفق خبر قول کریم
ای شما هستند سه گان در برون
میمنه اصحاب دست راست اند
سابقون اندر قرار رحمت اند

مصطفی فرمود در خلق بشر
عقل در ترکیب آنها کرد زود
کرد از ترکیب شهوت خلق آن
عقل و شهوت هر دو کرده ضم بخاک
جانب عقل آید از شوق معاد
گردد آن از فضل حق قدسی مقام
آئینه بد هندش از قرب حضور
ز نبی آدم ازو گر دید کم
سوی اسفل رفت آن بالاخرام
ظلمت اندر ظلمت آمد در نهان
آنکه فرموده بقرآن حکیم
میمنه هم مشئمه هم سابقون
مشئمه خلق شمال اندر گزند
شاهد انوار ذات قربت اند

بر همین فرمود آن بحر علوم
عارف بالله مولنای روم

اندر آن اشعار توفیق کلام
قِس علیٰ هٰذا اِبابصارِ الکرام

بیت دوّم سوم و چارم مگر
از قرار سابقان بد ہد خبر

بیت پنجم وصف اصحاب شمال
دیگر آن ابیات گیرش بر شمال

قسم سوم را در آخر آن ہمام
گفت در سرخی چنین شعر و سام

ماند یک قسم دگر اندر جہاد
نیم حیوان نیم حی بارشاد

سابقین اند اہل عرفان و وجود
بر بصیرت میکند حق را سجود

دان تو اصحاب یمین مردان راه
اہل ایمان و یقین بی اشتباه

ہست اصحاب شمال آن گمرہان
اہل کفر و جہل و حرمان و ہوان

ورا ایراد کلام

ہمچون پیغمبر ز گفتن و از نثار
توبه آرم روز من ہفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه شکن
مستی است این مستی تن خانه کن

حکمت اظہار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز

راز پنہان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشت از جف القلم

مولوی گفت که از این نطق عار | مغفرت خواهم ز حق هفتاد بار
یعنی مقصود کلام مولوی | هست زین اظهار سرّ معنوی
توبه می آرد ز کشف این بیان | کشف سرّ حق نشاید بر عیان
یعنی میگوید که توبه می کنم | از سبب تکشیف سرّ مُکتتم (مخفی ۱۲)
مستی عشق و تقاضای نهان | هست این توبه شکن لیکن بدان (ای مارا ۱۲)
باز گفتا هست مستی بُردگان (بر دو قسم ۱۲) | مستی تن دیگر آن مستی جان
مستی جان دید جانِ جان بود | مستی تن شورش و افغان بود
مستی جان هست استغراق ها | در شهود جان جان صبح و مسا
مستی تن هست استلذاذ آن | از وجود لازمات این جهان
مستی تن غفلت آرد بی سخن | مستی تن دان تواش توبه شکن
چون تقاضای درون گردد بمن | غالب آید بر من آن مستی تن
شرح اسرار نهان اندر کتاب | میکنم هم بر نهم از جان حجاب
با وجود این مستی جان جان من | میزند بر هم مگر تعمیر تن
بر زبان آرد همی بی اختیار | جملهٔ اسرار بر روی جهار
یعنی جان در دیدن غیب لقا | انکشاف سر (راز ۱۲) نتابند (مخفف نتوانند ۱۲) بر ملا
باز میگوید به تمثیل و دلیل | آخرا این شعر بر وجه جمیل
راز پنهان با چنین طبل و علم | آب جوشان گشت از جف القلم

یعنی جوشش های غیبی از درون — همچو طبل است و علم اندر نمون
با وجودش ضبط اسرار نهان — می تواند گشت از مستی جان
هم قلم هر چند از تحریر آن — خشک می گردد ولیکن سرّ جان
می بجوشد از قلم فوّاره وار — می چکد از خامه سرّ دوستدار

حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بی هشیها جمله این جا بازی است — چند جان داری که جان پردازی است

خاصگان جبریل بوداست و ملک — وز اخص آن سرور ارض و فلک
صورت اصلی جبرئیل امین — دید چون احمد بشد از هوش هین
چون این خاص است احمد هست اخص — حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
چون اخص از خاص بیهوش آمده — بحر حیرت زین ست در جوش آمده
می شود زین بیت رفع اشتباه — مولوی فرموده آن عرفان پناه
احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل — تا ابد بی هوش ماند جبرئیل
بی هشی ذات آن فخر زمان — بر وجود ظاهری سرّ نهان
هیبت ذات رسول کردگار — گر ببیند جبرئیلش آشکار
بگذرد از هوش جبرئیل امین — عظمت احمد چنین است و چنین

مبتدا و منتهای داستان ۱۱۰۰ گر به بینی تو بغور راستان
پرده شبهت زچشمت وا شود از اخص واز خاص سر (راز ۱۲) پیدا شود

انتخاب دفتر پنجم

سست چشمانیکه شب جولان کنند
کی طواف شعله ایمان کنند
نکتهای مشکل و باریک شد
بند طبعی کو زدین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و بود
چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
گرد موشانه زمین سوراخها

هست این اشعار آن قدسی خرام در خطاب شاه مولنا حسام
آن ضیاء الحق حسام الدین پاک هست از نورش جهانی تابناک
سوی او باشد درین وجه کلام از وثوق فیض سر حق تمام
باز ترغیب و اضافت وان بعام اندرین اشعار از فیضان تمام

خلق را زغیب احسان می کند ‌‌ ‌ ابتدای راه رضوان می کند
سست چشمان عالمان ظاهری ‌ ‌ ‌ منکر عینیت انداز منکری
مبتلای وهم غیریت شدند ‌ ‌ ‌ هایم اندر ظلمت حیرت شدند
نور ایمان را غطا شد وهم شان ‌ ‌ ‌ اوفتاده در مضیق (تنگی ۱۲) بیم جان
زانکه در وهم و تعلل (پرده) در شدند ‌ ‌ ‌ در شدند اندر ضلال و وهم بند

نور حق و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهم اند و گمان

ای ضیاء الحق توئی نور خدا ‌ ‌ ‌ بر خدا هستی کسا ترا رهنما
جان تو روشن ز نور جاودان ‌ ‌ ‌ از تو روشن عالمی از فیض جان
همدرین فرموده مولانای روم ‌ ‌ ‌ اهل دل را شرط خدمت بالعموم
شرط تعظیم است تا آن نور خوش ‌ ‌ ‌ گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور میکش از خدای تیز گوش ‌ ‌ ‌ گر نهٔ چون هوش در ظلمت بکوش
نور خوش باشد مراد از راهبر ‌ ‌ ‌ کور باطن را کشد کحل بصر
کحل دانائی کشد در دیدها ‌ ‌ ‌ ظلمت جهلت زدا آید از ضیا
کن تو خدمت تا ترا خدمت کنند ‌ ‌ ‌ انکسار آور ترا عظمت کنند
خدمت پیران که از بهر خدا است ‌ ‌ ‌ کن بجان خویش وجه ابتد است

حرفهای طرفه بر لوح خیال

بر نوشته چشم و ابرو خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

هست اندر دفتر پنجم مگر — این همه اشعار آن عالی گهر
در سر انکار اهل تن بود — بر غذای روح از فیض صمد
رغبت شان بر غذاهای خسیس — هست از خودداری و رای خسیس
هست اشکال اندرین اشعار نغز (نادر ۱۲) — بر دو وجه ای یار من بیدار مغز
اولاً ربط سخن با دوستان — ثانیاً معشوقه (ای معشوقه عدم ۱۲) وافی شد چسان
وجه ربطش با کلام سابقی — گوش کن از خامه ام ای متقی
یعنی نوریکه غذای جان بود — آن غذای جسم اهل جان شود
کیست اهل جان جناب کاملان — حکم جان پیدا کند حام شان
گفت مولنای رومی خوش جناب — اندرین مقصود از روی خطاب
اِغْتَذِیْ بِالنُّوْرِ کُنْ مِثْلَ الْبَصَرْ — وَافِقِ الْاَمْلَاکَ یَا خَیْرَ الْبَشَرْ
گفت بهر اهل تن کان مستمند — بر غذاهای خسیسه عاشق اند
حبذا خوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان بس نهان

خوان نعمت چیست آن سیری بود ‌‌ ‌ درمیان جوع از فضل صمد
جوع بهر اهل جان باشد طعام ‌ ‌ جوع باشد نور بر مردان مدام
بعد از ان فرمود در ضمن دعا ‌ ‌ از کمال صنعت جل وعلا
در جهان غیب کان باشد عدم ‌ ‌ چند حرفے را بفرموده رقم
عکس آن در عالم ناسوت بر ‌ ‌ تافته بر صورت انسان مگر
چشم وابرو خد وخال ورنگ بو ‌ ‌ ناز وعشوه در وجود آمد ازو
عقل را خط خوان آن اشکال کرد ‌ ‌ عقل گشته مبتلائے حسن مرد
نقش غیبی عدم بیند در ان ‌ ‌ مبتلای حسن غیبی ماند آن
دید معشوقان غیبی ای جوان ‌ ‌ کار جان آمد نه کار عقل دان (ای بدان)
(ای دیدن ۱۲)
آنکه معشوق عدم وافی بود ‌ ‌ بشنو از من سر ترش از روی رشد
بر عدم باشد همه عشق وطلب ‌ ‌ عشق نبود بر وجود ای مرد رب
یعنے هر کو عاقل است وذی شعور ‌ ‌ طالب معدوم می باشد ضرور
طالب موجود عاقل کے بود ‌ ‌ کیست آن تحصیل حاصل میکند
طالب علم آنکه علمی نیستش ‌ ‌ می بود در حاصلش در کشمکش
می کند سائل سوال آن چیز را ‌ ‌ که نباشد آن به پیش آن گدا
عاشق آمد طالب دیدار دوست ‌ ‌ تا ندیده دوست را افگار اوست
دید چون معشوق را آن دل فگار ‌ ‌ هم پئے معدوم گردد خواستگار

یعنی هم آغوشی خواهد زان صنم پیش ازان بوده به پیش او عدم

بعد هم آغوشی خواهد بوسه زان که عدم بوده ازین پیشش بجان

همچنان جایع بخواهد نان را که ندار دمی بگردد جابجا

تشنه را چون آب نبود بالضرور می بگردد بهر آب آن دور دور

زین همه امثال دانستی دلا عشق بر معدوم باشد دائما

می شود موجود معدوم آن زمان هست آن ور زنش مسلّم بیگمان

زین همه امثال من صافی تراست هین که معشوق عدم وافی تراست

بهر آن در ذیل این شیخ هدیٰ بین چه خوش گوید زروی ابتدا

بر عدم تو حرفها بین با بیان دان سوادش حیرت سودائیان

هستها را سوی پس افگنده اند نیستی را طالب اند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا نیست غیر از نیستی ای با خدا

چون انیس طبع تو آن نیستی است از فنا و نیست این پرهیز چیست

چون ز مرده زنده بیرون می کشد
هر که مرده گست او دار در شد

چون ز زنده مرده بیرون می کشد
نفس زنده سوی مرگی می تند

مرده شو تا مخرج الحی صمد

زندهٔ زین مرده بیرون آورد

بین بقرآن یخرج الحی از صمد — مرده از زنده همی بیرون کشد
بیضه را از مرغ زنده آورد — هم زبیضه مرغ ذی جان میکشد
ای سعید کامگار روزگار — سر زخواب غفلت ای دانا برار
نفس تو مرده است تا کی مردگی — آوخ از این ورزش بد زندگی
آفتاب تو بزیر میغ هست — تو همی گردی چو دیوان مست مست
نور نفست هست محجوب غرور — تو شکوری وضع تو آمد کفور
نفس را کشی گر کشی ای پهلوان — از تو زاید پهلوانی با توان
نفس خود را مرده سازی کامگار — زندهٔ جاوید گردی برقرار
مخرج الحی الصمد از مرده ات — زنده بیرون آردا یجان از سرت
مطمئنه می شود نفس آن زمان — می رهد زاماره گی چون کاملان
از حیات جاودانی سرفراز — می شود آن اهل حق زین سوز و ساز

(ذی جان: صاحب جان ۱۲)

حاکمی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد

اختیارش را کمند او کند

بیش ازین اشعار اندر داستان — بود از جبر و قدر هر دو بیان
واندرین اشعار بنماید بما — زاختیار خلق و خالق فرق را
بر دو صورت ستر این معنی بدان — وار هی تا از خطای مردمان
هست انسان را حکومت اقتدار — غالباً بر صورت بی اختیار
تیرکش را اختیاری دان به تیر — همچنین شمشیر زن بر سیف چیر
بر جمادات اختیارشان بود — قدرت شان بر سر بیجان بود
همچو آهن گر و مثلش اهل کار — بر همه آلات دارد اختیار
زید هم مثل خودش را حاکم است — لیک بر آن کانکه باشد زیردست
زیردستیش بماند چون جماد — قدرتش بی اختیاران دست داد
وجه دوم اختیار آدمی — منحصر باشد به آلاتش همی
اختیار و قدرت رب العباد — هست بر ذی اختیار و هم جماد
قدرت رب را تو کامل دان و تام — قدرت مخلوق باشد جمله خام
قدر رب عاجز آلات نی — اختیارش را بهر آدات نی
بلکه بی هیچ آلت آن رب قدیر — میکند انسان به صنع او اسیر
یعنی انسان اختیار خود زکید — می‌کند دزدی و گردد بند و قید
میکند بر اختیار خویش خون — در قصاصش کشته می گردد زبون

بین چه میگوید درینجا آن ولی | سرّ حق از ذات او شد منجلی
نادرا باشد که چندین اختیار | ساجد آید ز اختیارش بنده وار
ای عجب گز اختیارات عباد | سر بہ پیش اختیار حق نهاد
یعنی بنده باهمه آن اختیار | هست عاجز پیش حق ای دوستدار
بین که پیش ازین جلال الدین ما | می بفرماید درین معنی کذا (چنانچه ۱۲)
قدرت تو جمادات از نبرد | که جمادی را ازانها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان | نفی نکند اختیاری را ازان
باوجود حکم و قدرت کان ترا است | بر جمادی ظاهرا بی کم و کاست
از جمادیت نبردی اش مگر | حک نکردی جوهر ذاتش مگر
همچنین دان غلبهٔ آن کردگار | بر تو نکند از تو نفی اختیار
انبیا و اولیا با آن توان | عظمت و قدرت که دارند آن نهان
روبروی قدرت آن ذوالجلال | عاجزاند و ناتوان اشکسته بال
زین شعار کسر نفسی های شان | اختیار شان نگردد رایگان
بلکه زاید می شود آن اختیار | اندرین داب بزرگان آشکار
همچنان آن قدرت تو بر حجر | از جمادیت نبرده اش مگر
سطوت حق بر توان (طاقت ۱۲) اولیا | قدرت شان را نه زائل کرد الا (خبردار ۱۲)

تا نخوانی لا و الا الله را

تا نیابی منہج ایں راہ را

خواندن چہ بود یقین آوردن است	از سر معنی بہ کنہش مست مست
یعنی تا وقتیکہ ایں ہستی تو	نفی نکنی و ثبات وجہ او
کی رسی اندر قرار مؤمنین	کی سر فراز آئی پیش کاملین
ہستی موہوم تو ہستی اوست	اوست اندر جان و دل گہا و پوست
وہم غیریت کہ با تو در دل است	جان پاکت را چو سم قاتل است
۱۲۰۰ وہم تو بر تو حجاب آمد ترا	از لقای حضرت رب العلا
این وجود تو وجود حق بود	لا و الا اللہ ہمیں تلقین کند
گفت بہر شرح این از صفا	داستان عاشق و معشوق را
عاشق شیریں ادا پروانہ اش	داد جان بر امر آن معشوقہ اش
حاصلش از مرگ مرگ اختیار	ہست آنچہ از پیش مرگ اضطرار
نیست مرگ اختیاری غیر ازیں	فارغ آئی تو ز کبر و آز و کیں
ہمچو میت شو چو مردان باخبر	زندہ گردی با وجود حق مگر
اندریں مقصد شہ ملای روم	بین چہ فرمود است آن بحر علوم
گر بمیری زندگی یابی تمام	نام نیکو تو بماند تا قیام
من سہ ہر ماہ سہ روز ای صنم	بیگمان باید کہ دیوانہ شوم
بین کہ امروز اول آن روزہ ہست	روز پیروزیست نی ہر روزہ ہست

هست این اشعار شیریں جاں نواز — در بیان عشق محمود و ایاز
پوستین و چارقِ او را بیاں — قصۂ آورده در ایں داستاں
باشد از محمود شہ اینجا مراد — از جناب حضرت رب العباد
از جناب مصطفی خیر الورا — از ایاز آمد کنایت بالوفا
وجہ نسبت در وجوه داستاں — بیں چہ خوش پیدا است از وضع بیاں
ای چنانکہ شاہ محمود از علو — با وجود آنکہ بودش صد غلو
قدرت و مکنت کہ بودش در کمال — فر سلطانی جلال و ہم جمال
بود عاشق بر غلامش از نیاز — پیش عشقش گم نہاده راهِ ناز
جز ایاز و جز سر مردی او — بیخبر بوده مگر از زنگ و بو
ہمچناں آں ذو الجلال و الکرم — با وجود مجد و تنزیہش عَلَم
عاشق محبوب یعنی مصطفی — بود از شان تعشق در صفا
عاشقانہ از جناب رب پاک — خوش خطاب آمد انا اطلب رضاک
قِس علیٰ ہٰذا رسولِ کردگار — احمد فرخ قدم عالی تبار
مجمع اوصاف حقی بود او — از صفات حق ہمہ بگرفتہ خو

صَلِّ یَا رَبِّ عَلیٰ خَیْرِ الْوَریٰ
اَجْزِهٖ خیراً اِلیٰ یَوْمِ اللِّقا

بود حق را عبد مسکیں از گداز — پیش آں محمود شہ مثل ایاز

باوجود شان محبوبی که داشت
روز و شب عجز و نیازش می نمود
هست در این داستان از روی عین
درمیان ذکر این آن شیخ چون
هست دستور جنون هر ماه عام
ذکر عشق اینجا بود از مه مراد
هر ولی را که سر آن شه بود
باخبر گردید زان پس آن ولی
بین که امروز اوّل سه روزه است (ها)
قصه محمود و اوصاف ایاز
زان که پیلم دید هندوستان بخواب
یعنی از یاد مبارک داستان
هستی موهوم متکلم مگر
برده ویران نمی باشد خراج
پس خراج دِه ویران ای سخن (تفسیری ۱۲)
زین جهت فرمود آن عالی مقام

عاشقیش را علم بر می فراست
در طریق حق گدازش می نمود
شرح عشق و عاشقی از جانبین
خویش را گوید منم ز اهل جنون
می شود طغیان سه روزه ای سلام
شعر مولنا ببین زان ما یراد (چه اراده کرده است ۱۲)
دمبدم او را سر این مه بود
می بفرماید سر روشن دلی
روز پیروز است نے هر روزه (ها هست)
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
از خراج امید برده شد خراب
غالب آمد مستی عشق آن جنان
شد ده ویران و برباد و تبر
از گدایان شه نبردارد خراج
از سخن آو رنبا ید داشتن
اندرین معنی چه شعری خوش پیام

كَيْفَ يَأْتِي النَّظْمُ لِي وَالْقَافِيَه

بَعْدَ مَا ضَاعَتْ اُصُوْلُ الْعَافِیَه
مَا جُنُوْنٌ وَاحِدٌ لِیْ فِی الشُّجُوْنِ
بَلْ جُنُوْنٌ فِیْ جُنُوْنٍ فِیْ جُنُوْنِ

پوستین و چارق از ذات ایاز — چیست میدانی ازان مقصود باز
یاد از هستی موهوم خود است — غره بر هستی و مال وجه بد است
پس غرور مال و هستی احمقی است — (مخفف جا ۱۲۵) برتر ازاین جمله کیش عاشقی است

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

گفت حق در شان احمد شکار — آیت لولاک با عز و وقار
چون محمد هست محمود ازل — گفت حقش ای توفیض لم یزل
بهر استدلال شعرا ولین — گفت این اشعار مولنا ببین
منتهی در عشق چون او بود فرد — مر ورا از انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی

در خرد جبر از قدر رسواتر است
زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست این مرد قدر

فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

در جواب مومن سنی است هین / جمله این ابیات آن رحمت قرین
کفر جبری رست نسبت بعد ازان / هم نبوت اختیار بندگان
قصد مولانا بیان است از سری / ز اختلاف و رجح یک بر دیگری
یعنی قدریه همین دانند وا / که بوند افعال ما مخلوق ما [علیه ۱۲]
هست اندر اختیار ما مدام / قبح و شر بی قصد آن رب انام [محقق بوونه ۱۲]
جبریه گویند مایان ز اضطرار / چوب و سنگیم از نهاد اختیار
جمله افعال مایان بیگمان / ز اختیار رب بود اندر نهان
اهل سنت آنکه حزب الله اند / زین دو کس بالاتراند و سودمند
اعتقاد شان بود اینک بشر / هست مجبور از ره تکوین مگر
ز اعتبار ارتکاب فعلها [ای جبری ۱۲] / عبد مختار است بیشک ای فتا
همبرین فرماید آن قدسی مقر / قدریه و جبریه ضال اند اگر
لیک قدریه ز جبریه چهار [جای قرار ۱۲] / شد مرجح در نظر از روی کار
شنعت قدریه نی جز این خطا [ظاهر ۱۲] / خالق افعال داند بنده را
شر بعالم بی ارادت سر نهاد / عجز حق لازم شود زین اعتقاد

[شنعت بدی ۱۲]

مذهب جبری بجهل و سفه رب
(الٰهی ۱۲)
گر یه بینی از خرد ای نیک خو
گر تو بر قدری بغور آری نظر
خالق افعال داند بنده را
قبح و شر را بلکه می گویند صاف
نزد شاں باشد مشیت بر دو طور
امتحان هست تفویضی بدان
هست قصری بر خلاف آن امور
حاصل آمد زین دو قول لپت لپت
قدرت محسوس خود را جبریاں
دانکه قدری فعل خود را فعل ذات
گویا قدری کند اقرار دود
(هندی دهوان ۱۲)
و آنکه جبری نار را بیند بجاں

گشت مبتنی شد ز قدری بی ادب
جهل باحق بد بود از جهل او
عجز ناید هم بامیانش مگر
از خداوند کریم ذو العلا
بر مراد حق نباشد بی خلاف
هست تفویضی و قصری بیں بغور
می نیاید عجز حق زاں رومیاں
عجز حق شد گرچه شد ازوی صدور
در خرد جبر از قدر رسواتر است
هست از راه عقیدت منکراں
می ندانند بودان از حسیات
منکر نار است از راه جحود
(انکار)
منکر محسوس شد ای ز دخال
(ای قدری ۱۲)

بمتنی

تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زاں پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

زفت سخت ۱۲

این دو شعر اندر جزای عاشقان — هست از حق حق بلاریب وگمان
عاشقان حضرت حق را جزا — حق بود از حق بتوقیر عطا
زین جهت فرمود مولنا جلال — پیش این اشعار در عین کمال
عاشقان را شادمانی وغم اوست — دست مزد واجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت — هرچه خبر معشوق کلی پاک سوخت
نکته گویم در اینجا معنوی — معنی ایمان بایقان بشنوی
تیغ لا در کلمه بر غیر حق است — قتل غیر حق کنی ای حق پرست
نفی لا اسم وخبر خواهد مدام — نفی انکاری است در طی کلام
لا اله اسم باشد معتبر — هست غیر الله مر آن را خبر
غیر شد مسلوب از منکور دان — لَا اِلٰهَ را تو اِلَّا الله بخوان
غیرت شد (رفت ۱۲) عنیت آمد عیان — حق در آمد رفت باطل از میان
گر نباشد اینچنین ای دلفروز — ارتفاع دو نقیض آید چو روز (یعنے ظاہر ۱۲)
زین جهت آن منهل عرفان بخواند — در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند اِلَّا الله اثبات است آن — جمله باقی رفت نفی است ای جوان
کلمه استثنائی است اندر کلام (ای کلمہ طیب ۱۲) — نفی واثبات است استثنا مدام
گشت نازل کلمه طیب مگر — بهر ردّ کلمهٔ بد سر بسر

مشرکان در شرک و ردّت بوده اند
نیست واقع جمله این مزعوم شان
حق همی گوید که غیرم نیست نیست

غیر را در عین حق جا می دهند
زعم شان بد باشد و باشد هوان
عین اشیاام بغیرم غیر کیست

طالب او ای نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا
طالبی کے مطلبت جوید ترا
اندرین بحث از خرد ره بین بدے
فخر رازی راز دار دین بدے

تا تو هستی طالب هستی خویش
در فنای خویشتن ای دل بقاست
نیستی را اختیار آری دلا
تا که انسان زنده باشد مرده شو
گر بمیر در زندگانش بی خلاف
همچنیں از بعدِ مرگِ اختیار
زنده جاوید گردی بی فسون
مرگ اندر زندگی لیک ای جوان

۱ کی خدا باشد طلبگار ای پریش (مخفف پریشان)
بےخودی چه بود نهان در وی خدا است
خود شود مطلوب طالب از صفا (پیوند ۱۲)
کی ورا شوید بگو ای نیک خو
می کنندش جمله شان پاک و صاف (مخفف او را ۱۲) (ای غسال ۱۲)
زنده گرداند ترا پروردگار
گوئی اِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون
بس محال است از محال ناکسان

فخر رازی با همه علم و بلوغ	بود از نور محبت بی فروغ
بود اندر علم عقلی صدر کل	لیک بوده شمع حقانیش گل
خار راهش گشت ابلیس لعین	می شد اندر قعر دوزخ جا گزین
گر نه نجم الدین ورا دریافتی	کار عقبی آه ابتر یافتی
رفت از ایمان ز احسان دور ماند ۱۲	از شهود جان جان بے نور ماند

شمع گل شدن منطفی شدن چراغ ۱۲

انتخاب دفتر ششم

گفت پیغمبر کہ جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا
در بام حق بخواهی آن رواست
اینچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چه کفر از بهر اوست

حضرت مولانا ومولوی ره

بیت اول هست در ترک سوال	زانکه در ترکش بود خیر رجال
هست نفع ترک در شعر دگر	آن کفالت باشد از خیر بشر

بهر جنت بهر دیدار خدا — از برای تارکش روز جزا
دفع دخل این معما هست فاش — درسوم بیت از ره حسن تلاش
گر کسی گوید براهِ ادعا — از خدا گردد سوالے در دعا
ہین که داعی گشت محروم از نوا (بخشش) — زانکه منع آمد بشرع ما سوال
در جواب این شعرِ این مولای ماست — ور با مر حق بخواهی آن رواست
چون دعا از حکم اُدْعُونِی بود — امر آن بر ما ز بیچونی بود
امر چون باشد ز حکم ایزدی — نیک باشد گر بصورت شد بدی
انکه مذموم است در ظاهر جهاد — زانکه دروی هست هین قتل عباد
لیک چون از حکم ایزد هست آن — بد نباشد نیکتر باشد عیان
آنکه فرموده ولیّ خیر دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
گر مسلمانی ز خوف جان خود — کفر راند بر زبان ایمان بود
گفت حق هر کس که وقت خوف جان — کفر از اکراه آرد نے زیان
کفر اکراهی بایمان نی ضرر — بین تو در اخبار احمد این خبر
ای ندانی اکثر اصحاب رسول — کفر اکراهی نمودندی قبول
آنکه عمار بن یاسر چون جفا — دید از کفار بد دین ناسزا
کفر اکراهی بیاورد آن زمان — پیش آن کفار بد دین بر زبان
شکوه اش کردند پیش مصطفی — کرد عمار از ره ایمان خطا

از مسلمانی گذشت آن مرد دین / گشت کافر پیش روی کافرین
مصطفی فرمود عمار این چنین / نیست بلکه هست مسلم اهل دین
هست اندر گوشتش ایمان مگر / بلکه بر آمیخته بین سر بسر
آمده عمار پیش مصطفی / با سرشک چشم نالان از جفا
اشک او را پاک از یدّ می نمود / نی زیان کردی تو کردی بلکه سود
کفر بلکه شرک هم ایمان بود / چون ز بهر حضرت یزدان بود
اعتراف عبدیت بهر رسول / شرک باشد پیش اعیان قبول
چون بامر حق بود ایمان بود / یاد دار این نکته سر جان بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتش ضال است هادی مثنوی
ور نبی فرمود کین قرآن و دل
هادی بعضی و بعضی را مضل

هست این اشعار در شرح خبر / ان لله شرابا کن نظر
یعنی فرموده رسول مجتبی / که به پیش حق بود می از صفا
آن مهیا هست بهر دوستان / دوستان حق خدا را عاشقان
چون خورندش مست بی خود می شوند / مست گشته سوی حق توبه کنند
آن امیر ترک عالی خاندان / مست شد بر قول مطرب یکزمان

دست ۱۲

۱۲ می مراد از جمع شراب اینجا هست که در شعر بالا ذکر یافت شاد باش هست ۱۲ محمد عطاء الحق ابو الظفر عفی عنه

بسکه مطرب در همه گفت و شنود / این ندانم آن ندانم می سرود
حاصلِ آن جمله طومار کلام / غور کن از شعر آن شیخ همام
مطرب جان مونس مستان بود / نقل قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان راسوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
اندرین ابیات باشد انتقال / نسبت مطرب بسوی بسط و حال
یعنی از ظاهر بسوی معنوی / نقل سازد مطرب از عزم قوی
مطرب باطن چه باشد یعنی جان / یا که باشد در حقیقت جان جان
بشنو از من معنی این ماجرا / سر پاکان است از راه صفا
حق تعالی مونس مستان بود / جان مستان از حق فیضان بود
چون ز مطرب بشنوند آوازها / از خدا دارند سوز و سازها
در طرب آید ازین رو جانِ شان / عید رمضان ست صوت شان بجان
مستی آمد بر دو قسم ای هوشیار / مستی جان مستی تن یاد دار
غور کن مضمون بیت ماسبق / آنکه فرموده است صدر اهل حق
مطرب ایشان راسوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
مصرع اول بود مستی جان / از دگر مستی تن باشد عیان
هست انسان ممتزج از جان و تن / هر دو مستی می شود از وی علن
گاه در جان عشق جوشش می زند / طالب قوال ظاهر می شود

قضیهٔ مستی تن گرد دورا — گاہے از ترکیب انسانی بجا
نفس باشد مثل جسم ایدوستدار — جان بود معنی به پیش اہل کار
ہر یکی دارد اثر در حد خویش — ہر یکی راہست وصف خود بہ پیش
بہر آن بشنو ز راز معنوی — لفظ و معنی ہست اندر مثنوی
صورت ضال است لفظش ظاہرا — معنیش ہادی است بر راہ صفا
ہمچو از قرآں بسا از رہ شدند — ہم بسا زاں راہ حق رایافتند
ہمچنیں ایں مثنوی معنوی — ضال ہادی شد براہ معنوی
بہر ایں گفتند یاراں در سبق — مستی جاں را شراب پاک حق
مطرب جاں را نظر دار ند ازاں — سوی حق در می کشد مستی جاں
مستی تن را شراب حق ببین — ہمدریں گفتہ است آں رحمت قریں
آن شراب حق بداں مطرب برد — دیں شراب تن ازیں مطرب چرد
یعنی بر قوال ظاہر تن بہم — می رود آں مقتضا لیش ہست ہم
ہر یکی بر مقتضای خویشتن — می کشد جاں جاں وتن بر حد تن

چوں ز حد شد می ندانم از شگفت
ترک ما ر از یں حرار دل گرفت
برجہید آن ترک دَ بُوسی گشید
تا علیہا بر سر مطرب رسید

مطربی در بزم یسر ترک هین ‏ ‏ ‏ این غزل میخواند با صوت حزین

گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمیدانم ‏ ‏ ‏ وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

میر مخمور است مست جاں ز سر ‏ ‏ ‏ هست مطرب مست تن ای باخبر

جان عاشق از شراب ایزدی ‏ ‏ ‏ محو هست مطلق است از بیخودی

واز نفی ماسوی کاره شده ‏ ‏ ‏ بر سر قوال دبوسی زده

خواست تا بخشد ورا از سر دو نیم ‏ ‏ ‏ گفت پس آں فارغ از امید و بیم

ای عجب کین نیستی از من جدا ‏ ‏ ‏ می ندانم من کجایم تو کجا

گفت این تکرار بیحد و مرش ‏ ‏ ‏ کوفت طبعم را بگو هم من سرش

قلتبانا می ندانم گه مخور ‏ ‏ ‏ ور نمیدانی بزن مقصود بر

مقصدش این بود نفی ماسوائے ‏ ‏ ‏ پس چه حاصل زانکه نفی است ای فتا

گر تو لا را الا کنی خود لاست آں ‏ ‏ ‏ نفی لا باشد شعار ابلهاں

آنچه هست مطلق است او را بگو ‏ ‏ ‏ هستی هست است بس کار نکو

از علیها گر تو پرسی حاصلش ‏ ‏ ‏ بشنو از من آنکه گفتا قائلش

ماوراء النهر اندر مردمان ‏ ‏ ‏ در مدارس روز تعطیلات آں

جمله شاگردان پئے لهو و مزاح ‏ ‏ ‏ مدرسه را خویش سازند افتتاح

ابلهی را صدر مجلس می کنند ‏ ‏ ‏ بر سرش دستار اُستادی نهند

جمله شاگرداں بگرد اگرد آن ‏ ‏ ‏ مبحثے از مضحکه آرند از ان

چو به بحثی در نیاید اوستاد
هان ضمیرش کیست و مرجع کجاست
چون نیاید در جواب آن جمله باس
باز دستارش ز سر بر می کنند
اندرین قصه علیها هم همین است
ترک بر مطرب بزد از خشم چون

می به پرسند از علیها شاد شاد
باز گو با ما بهر چه هست راست
می زنندش می کشد از تن لباس
در ره خاک هوانش می زنند
ترک و مطرب را اشارت دان ازین است
چون علیها گشت آن قصه نمون

از سوی معراج آمد مصطفی
چو بلالش حبذا لی حبذا

هست اندر قصهٔ حضرت بلال
قبل این بیت است دو بیت دگر
تن به پیش زخم خار آن جهود
بوی جان سوی جانم می رسد
بر هجی آن رسول ذو الجلال
آمدن ۱۲
بوی یار انکه تجلی خدا است
مصرع ثانی ز اول باز بین
حبذا گفتا بلالش را ز خویش
صوت نعلینش شنیدم از امین

شعر بالا در بیان حسن حال
از مقالات بلال خوش نبیر
جان من مست و خراب آن ودود
بوی یار مهربانم می رسد
می دهد تشبیه اینانش بلال
رجعت از معراج احمد را بجا است
آنکه فرموده امیر مرسلین
مر ترا دیدم بجنت پیش پیش
باز پرسیدم که صوت کیست این

گفت باشد این بلال از مصطفیٰ
از برای نفل شب گشته بپا

حبذا فرمود احمد بر بلال
زانکه رجعت[تہجد ۱۲] کرد از راه کمال

صَلِّ یَا رَبِّ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیَامْ
بر محمد بر بلالش بر تمام

چون بود آں چوں که از چونی رہید
در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان
گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بی چونی دهد شان استخوان
در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
تو برین مصحف منه کف ای غلام

حسب مضمون حدیث مصطفیٰ
در حق عیسیٰ است این اشعار ها

گفت احمد در حق عیسیٰ نبیٔ
سرّے از اسرار الطاف خفی

گر بُدی افزون یقینش بیگمان
در هوا رفتی مگر عیسیٰ چو جان

ربط این از قول سابق[مخفف بود ۱۲] این بود
گوش کن از من تو فیضان صمد

پیش ازین ذکر عبادت مصطفیٰ
بود از بهر بلال با صفا

بود آن یار نبیؐ در اصطبل
از امیرے عاجز از درد علیل

مصطفی دیدش که هست او خسته حال — گفت چونی زین علالت ای بلال
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب — که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل چرد — آب بر سر بنهدش خوش می برد
همچو عیسیٰ بر سرش گیرد فرات — کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی — خود هوایش مرکب و هامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم
قول اول آنکه فرموده رسول — در حق عیسیٰ ز ایقان وصول
فرق رتبتهاست زان قول اتم — در یقین انبیای محترم
نی که بر نقصان عیسیٰ باشد آن — قول احمد سید انسان و جان
روزی اصحاب رسول کردگار — شرف عیسیٰ می بکردند آشکار
یعنی عیسیٰ می شدی (می رفتی ۱۲) بر روی آب — بی تکلف همچو مایان بر تراب (خاک ۱۲)
آب غرقش می نکردی هیچگاه — بود عیسیٰ صاحب عزم و پناه
مصطفی بشنید چون اینها کلام — گفت از راه یقین خیر الانام
گر همی بودی یقین او زیاد — می شدی (می رفتی) بی شبه آن بر روی باد
چون هوا نسبت با آب آمد لطیف — آب را نسبت بباد آمد کثیف
مشکل آمد بر هوا راکب شدن — این بود ظاهر به پیش ذوفطن
چون یقینم بود از عیسیٰ فزون — بر هوا رفتم بمعراج از سکون

گر یقین عیسوی افزون بُدے
حاصل ابیات مرقوم الصدر
در بیان حب و عشق مصطفیٰ
یعنی چون باشد خود آن شوریده خواب
یعنی حالش چون بود ای مصطفےٰ
بود حال او به بیت اوّلین
چون بود آن چون که از چونی رهید
هست استفهام تا اینجا مگر
گشت چون بخش اندر لامکان
یعنی آنکه گشت فانی از خودی
این خودی باشد حجاب راه حق
چون خودی را در خدا فانی کند
چونکه آن چونی به بی چونی رسد
دیگران را فیض بخش از لامکان
ناقصان را در رهش کامل کند
گرد خوان آن عزیز کردگار
او به بیچونی ذات ذوالجلال

همچو من بر باد او راکب شدی
هست گفتار بلال خوش سیر
می سراید نغمهٔ شیریں ادا
که درآید در دهانش آفتاب
مست صهبای الست آید بجا
بین چه خوش گفته بعزم کاملین
در حیاتستان بیچونی رسید
بین به ثانی حال شورش (شور او) سربسر
گرد خوانش جملهٔ شیران چون سگان
در رسیده در حریم ایزدی
مانع انوار بر درگاه حق
بر سر پر قدس سلطانی کند
چونیان را نور بخشد از صمد
باشد از اسرار آن از راه جان
طالب حق را بحق واصل کند
چون سگان بر لقمهٔ او خواستگار
استخوانی میدهدشان از نوال

آنکه دنیا دار چون شیران وشند	ہمچو شیران عزو شہرت داشتند
نعمت دنیا دہد شان را اگر	پیش خود ندہد رہے اندر حضر
زانکہ ہیچونی چو مصحف ہست پاک	کی رسد آنجا ز لوث این بند خاک
اہل دنیا چون سگ ناپاک اند	قابل مَسّ کتاب حق نیند
زان جہت فرمود آن قدسی مقال	صدر بزم عاشقان وجد وحال
تا ز چونی غسل ناری تو تمام	تو برین مصحف منہ کف ای غلام

پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن ہر چیز را شرط است این

چون بود دار غرور اینک جہان	یعنی بر عکس حقیقت شی دران
چون قیامت ہست مرآت ای عزیز	بینی بر اصل حقیقت جملہ چیز
بر دو نفخہ صور می گیرد قیام	آن قیامت یعنی روز انتقام
نفخۂ اول دمد چون ای پسر	جملہ احیا مردہ گردد سر بسر
نفخۂ دوم دمد چون بعد زان	زندہ خواہد گشت جملہ مردگان
آن قیامت چیست ای روز پسین	آن بقا بعد فنا باشد یقین
بر دو قسم آمد فنا ای ہوشیار	اضطراری ہست دیگر اختیار
آن فنا ر اضطراری چیست ہین	ہست آن موت موجّل سہمگین
دیگر آن باشد فناء اختیار	ہست آن تبدیل آز د کبر و عار

کینه و بغض و حسد کذب و عمل — از صفات نیک در سازی بدل
همچو تسلیم و رضا صبر و حیا — شکر و اعطا و توکل اهتدا
هست زین تبدیل انسان بیگمان — زنده مرده درین عالم عیان
بهر مرگ اختیاری اینچنین — مصطفی فرمود موتوا بالیقین
طالبان حق اگر وصل خدا — بس همی خواهند از راه صفا
اختیار آرند مرگ اختیار — پیش مرگ اضطراری هوشیار
چون فنا گردید احمد شد بقا — خود قیامت شد قیامت دیدوا
زین جهت باشد وجود پاک آن — شان کبرای قیامت بیگمان
دیگران آن شان صغرا بر قیام — زیر ظل صدر پاکان تا دوام
هم قیامت گشتن سالک بدان — فوز بر حق الیقین است ایجوان
تا قیامت را مشاهد گردد او — جمله شی را می ببیند هو بهو
تا که انسان از خودی خود نمرد — هستی نور از پیش حق نبرد
هم قیامت گشتنش دشوار هست — هم قیامت دیدنش دشخوار هست
جز سر حق الیقین سر سخن — هست پیش نکته‌دان چون لم یکن
فهم چون گردد در آتش همچو نار — هست دعوای انا النار از شعار
از صفات فانیه فانی شدن — در صفات باقیه باقی شدن
این ولادت ثانیه از اولیا است — هست این تبدیل از اصحاب راست

چون که دانستی تو این شرح و بیان — باز تصدیقش ز مولنا بخوان
گفت مولنای رومی هم برین — نغز شعر از اوج معنی این چنین
تا نه گشته اختران ما نهان — وآنکه پنهان است خورشید جهان
یعنی ما دامیکه اختر های ما — از حواس و قوت تنهای ما
مختفی و باطل نگشته جمله گی — همچو میت بیس از گروندگی
هست خورشید جهان ذات خدا — مختفی از مار غفلت های ما
باز فرموده ولی محترم — حضرت ملای رومی ذی کرم
با نجابت باید ای ذو لباب — مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نی چنان مرگ که در گوری روے — مرگ تبدیلی که در نوری روی
هر که خواهد کو ببیند بر زمین — مرده که میرود ظاهر چنین
مر ابو بکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشاءت نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد
یعنی ذات پاک صدر مرسلان — در فنا آسان و حل گشته بآن
در حضورش هر که آمد از خودی — مرده وحی شد از حیات ایزدی
آن قیامت دان حیات جاودان — بعد مرگ ای راشد روشن روان
پس تامل کن تو اشعار شریف — گفت مولنا ز اسرار لطیف

له اشارت بحدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه ۱۲

زادهٔ ثانی است احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان
بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل مرگ از رمز تام
همچنانکه مرده ام من قبل موت — زانطرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرط است این
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال
حاصل گفتارِ آن فرخ پیام — چیست میدانی توزین وضع کلام
قرب حق جز غیبتِ تو ای جوان — کی میسر آیدت غیبٌ عندک الآن
در بقای تست حرمان از حضور — در فنای تو بود نور و سرور
تو فنا شو تو فنا شو تو فنا — از حیاتِ ایزدی یابی بقا
این فنا باشد قیامت بهر تو — زین فنا یابی زایمان رنگ و بو
در فنای تو بقای حق بود — از بقای حق تو یابی صد رشد
شعر مولنا ببین در مثنوی — هست جان مثنوی معنوی
تو مباش اصلا کمال این است و بس — تو در او گم شو وصال این است و بس

له غائب شو تو از خود
و ببین قوت ۱۲

همچنین اجزای مستان وصال
حال از تمثال های حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان
چشم غائب گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چاره نیست
لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند
لاجرم مستور پرده ساده اند

عارفِ کرده ز رهها نی سوال
ربط این تمثیل از وجه بیان
آنکه جبر و رنج کار سهل تر
آخر آن داستان گفتا چنین
ای تو جویای نوادر داستان
بعد ازین تمثیل می سازد بیان
بار می اکنون تو زهر خروت میرس
روز و شب افسانه جویای تو چیست
از بیان حال از بعدش بیان (چابک ۱۲)
حال جزو تن مشبه به نمود
جمله کیفیات آن را خوش بیان
یعنی چون که غنچه و زهره دلا
می بجوشد کف همون بیرون کند

تو بزرگی یا که ریشش تو بال
داستانِ ما سبق را دان چنان
نیست از صبر فراق سیمبر
فهم کن این شعر از فهم زرین
هم فسانه عشق باز آن را بخوان
عشق عشاقان تو زین نظمش بخوان
صد زبان دارند این اجزائی خرس
جزو جزو تو فسانه گوی لتست (کهنه ۱۲)
میکند افسانه گوئی را عیان
حال جزو مست وصلت را کشود
کرده اندر شعرهای داستان
می بجوشد از بهار یار و ما
همچنین از حق زمستان می چکد (آتش، آب)

می کند تصویر مرد حق بیان ‌‌ در بیه بیت ثانوی داستان
یعنی عارف را بدیدار جمال ‌‌ گشته غائب فهم (زائد ۱۲) و چشمش زخلال
می نتاند که بگوید از دهان ‌‌ چشم نتوان دید محسوس جهان
زانکه چشمش کرد سیر غائبات ‌‌ التفات آرد چسان بر این جهات
بیت ثانی بیت ثالث را دلیل ‌‌ هست غوری کن تو ای مرد جلیل
ای برادر آن موالیدے که آن ‌‌ هست از آثار مستی در نهان
موجبات حال و قال آمد تمام ‌‌ نی که از اربع عناصر شد نظام
از عناصر هست مخلوق این بصر ‌‌ کے توان دیدن بصیرت را البصر
آن موالید از تجلی حق است ‌‌ لاجرم در غیب آن مستور هست
چشم ظاهر از عناصر ساختند ۱۵۰۰ کی توان دیدن ز ظاهر غیب و بند
بعد زان بر خوان تو این اشعار را ‌‌ خوش بفرمود است آن شیخ هدی
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال ‌‌ شاهد عدل اند بر سر وصال
هر دو گون حسنی لطیف مرتضی ‌‌ شاهد احیا و حشر ما مضی
هست این تقریر مردان خدا ‌‌ از مقامات صفا و اصطفا
عارف از خود مرده و فانی شده ‌‌ از حیات حق و گر جانی شده
کرد حشر ما مضی چون کبریا ‌‌ بر فنای او بقا داده عطا

چون فرو گیرد غمت گر چشتی

زان دم نا امید کن دا جستئی
کفیش از غصّہ منکر بحال
رابتہ انعامہا را زان کمال
ہر دمت گر نہ بہار خرمی ہست
ہمچو چاشِ گل تنت انبار چیست
چاشنت گل تن فکر تو ہمچوں گلاب
منکر گل شد گلاب اینک حجاب

ہست در اثبات نعمتہای حق
بیں چہ گفتا مولوی آن مرد چیست
در سر افسانہ تمثال مثال
حال و قال عارفان در واردات
بر ہمیں فرمود آن قدسی خرام
ہر دو گوں تمثال پاکیزہ مثال
حال و قال عارفاں گویا گواہ
پیشتر زیں قطعہ فرمودہ ولی
حال رفت و ماند جزوت یادگار
یعنی ای سالک بانعام خدا

اندر اجزای بدن مارا بحق
جزو جزو تو فسانہ گوی تست
عارفان را داد اندر حال وقال
می شود ظاہر ہر آنچہ بر ذوات
رحمۃ اللہ علیہ بالدوام
شاہد عدل اندر بر سرّ وصال
بر وصول و وصلت شان از آلہ
ہست آن اسرار پاکان منجلی
یا از و وا پرس با خود یاد آر
تو ہمی یابی بہ تن نشو و نما

راتبهٔ انعامهای ذوالجلال / می رسد بر تو پیاپی کل حال

ذره ذره از تو از انعام او / بسکه می دارد همیشه رنگ و بو

گرنه بودی بر تو بر تو فیضانِ وجود / کی شدی نام تو در دیوان بود

از نم جودش وجود کائنات / آبرو دارد بجست واجبات

جزو جزو تو ز انعامِ خدا / یافته در هر زمان نشو و نما

ز اختلاط روح با تن ای سعید / غفلت از انعام حق آمد پدید

نفس از لذات جسمانی مگر / گشت از انعام ایزد بیخبر

غفلت آمد زین جهت در کار حق / کافر نعمت شد و شد در قلق

از رہ چستی و چالاکی اگر / جستجو بکنی چو مردان باخبر

اعتراف نعمت رب العلا / جزو جزو جسم بساز و برملا

هاشمی از راه حق دوری مگر / هاشمی از حسن جان کوری مگر

حق ترا پرورده از فضل و کرم / جزو جزوت هست مربوب نعم

وای زان احسان فراموش لئیم / نفس داری همیشه نار جحیم

نعمت حق را فراموش آمده / چون درین عالم سرهوش آمده

پنبهٔ غفلت ز گوش آور برول / توبه کن پر نور کن پس اندرول

یاد کن از نعمت و افضال حق / حق رسد تا باطل آید در زهق

عجل با آن نور شد قبله کرم

قبلہ بے آن نور شد کفر و صنم
ہست اباحت گر نہ وا آمد ضلال
ہست اباحت گر خداوند جلال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
آن طرف کہ نور بے اندازہ تافت

شد مریدی صادق اندر کام و گام
حلقۂ در کوفت از شوق نہان
شد زنی بیرون ز خانہ طعنہ زن
بعد از ان تشنیع شیخ آغاز کرد
بود او راسخ قدم در اعتقاد
ہر چہ نسبت تو بہ شیخم میکنی
در مطاعن گفت شیخ آن عجل ہست
آن مریدش گفت اندر رد آن
عجل با آں نور شد قبلۂ کرم
شیخ یعنی مظہر جامع بود
عجل اندر نور حق بودے علم
قبلۂ ما یعنی کعبہ ای پسر

پیش شیخ بوالحسن عالی مقام
شیخ در خانہ نبودہ آن زمان
حال او پرسید از شہر و وطن
تا کہ گردد اعتقاد مرد سرد
زجر کردش گفت ای زن بدنہاد
آن توئی اندر زنان تو بدزنی
طالبانش ہمچو گوسالہ پرست
شیخ نوری دار داز حق بی گمان
قبلۂ بی نور شد کفر و ضم
سینہ اش از نور حق لامع بود
عجل گر دیدی مگر قبلہ کرم
گر بدی بی نور بودی کفر و ضر

بالضاد معجمہ نقصان ۱۲

مُظهر اللّٰہ ہست قبلہ از صفا
مَظہر و مُظہر بود فیض قدم
گشت از روی تعبّد بہر ما
بر خلافش سجدہ بنوای جوان
بو الحسن فردی است از افراد حق
آن خلیفہ بود حق را بے گمان
گر بصورت مظہر ہادی بود
آن بود انسان کامل از کمال
ظاہر انسانِ کامل عابد است

ہست مشہود اندر ان رب العلا
اندران بودہ کہ شد قبلہ کرم
حکم سویش از جناب کبریا
گرچہ موجود است رب در ہر مکان
مظہر سرّ قدم آزاد حق
زانکہ کامل بود اندر نفس و جان
در نہان مظہر با سرار صمد
مظہر شان الوہیت بسحال
باطن خود را چو پیمان لست

آن حکیمی را کہ جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن
یاردان شد خود بسوی ہادیہ
ہمچو موش از زاویہ در زاویہ
دو لقب را او بریں بر دو نہاد
بہر فرق ای افرین بر جانش باد
در بیان آنکہ بر فرمان رود
گر گلے را خار خواہد آن شود

آن حکیم آن بو علی سینا بود
مبتدا هست آن حکیم اینجا مگر
آنکه فرمود است مولانا جلال
دو لقب را او برین هر دو نهاد
نفس حیوان را نهاده نام جان
یعنی شیخ فلسفه آن بو علی
مستحق آفرین شد زین سبب
با وجود این کمال بو علی
ز اهل جنت هست او یا ز اهل نار
هر که منکر حشر جسمی را شد او
لیک چون اندر شفا آن اوستاد
نام کتاب ۱۲
حشر جسمی شرع فرموده بیان
پس ازین ظاهر رجوع معتقد
حق بداند آنچه او بوده نهان
نیز گفته هست این عالم قدیم
نیز هست او منکر علم خدا
هست این اسباب کفر بو علی

فلسفه را هست از وجهش رشد
بیت ثالث را بدانی تو خبر
رحمة الله علیه با الکمال
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
گفت نفس ناطقه را او روان
فلسفه را هست از و اصل جلی
نزد آن عالی نسب عالی حسب
مولوی شک دارد اندر وی جلی
زانکه او از حشر جسمی داشت عار
کافر آمد او بحق بی گفتگو
در بیان حشر دو قسمت نهاد
حشر روحی را کنون سازم عیان
از پس انکار از حشر جسد
نیست بر ما نسبتش حکم و بیان
بر تسلسل نسبت آدم قدیم
نسبت اجزای مادیات را
شک همی دارد بدانش مولوی

فکر عقلی بود نقد حاصلش / زان سبب از حق نمودہ غافلش

فکر عقلی ہادم ایماں بود / فکر عقلی باد شمع جاں بود

ای بسا زیں فکر بر باطل شدند / دور از ایماں ز حق غافل شدند

صحبت مرشد شود توفیق حق / یار او باشد برضواں مستحق

برہمیں فرمود اندر مثنوی / آن ولی حق جناب مولوی

برہمیں گوید نگارندہ فکر / کہ بکن ای بندہ امعان نظر

آن ہمی خواہد کہ آہن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود کرد

ہست از پولاد طالب قصد آں / ہست از داؤد مرشد راہ داں

آہن طالب بجز سندان و پیر / نرم نشود دست کن دامان پیر

فضل یزداں ہست فیض مرشدی
خدمت او ہست جملہ بجز ذہی
چوں کہ حرفی بر نتابد ایں وصال
واجب آمد کہ کنم کوتہ مقال
چوں یکے حرفی فراق سین و بی است
خامشی اینجا مہم تر واجبی است
چوں الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین از خود ہمی گوید الف

مارمیت اذ رمیت بے وی است
ہمچنین قال اللہ از ضمنش بحبت
تا بود دارد نداردا و عمل
چون کہ فانی شد کند دفع علل

جملہ این ابیات در اعجاز ہو
گفت اندر ضمن معنی نکو
یعنی گفتا مولوی صدر کرام
از وجوہ وجہ در رو خرج شو
حاصل گفتار آن عالی مقام
یعنی میگوید کہ بسم اندر الف
وصل باو سین نگردی بہم
پس وجود مرد گویای رموز
واجب آمد بہر بطلان دوئی
چون کہ آن حرف الف در سین و با
پس خموشی ہست اینجا واجبی
تا الف فانی شدہ در با و سین
مارمیت گرچہ بے ذکر خداست

بر نزول باد قہر الحال بود
کل شیئٍ ہالک الا وجہہٗ
رحمت حق باد بر جانش مدام
چون الف در بسم در رو درج شو
جز فنای عبد نی شرف مقام
تا نگردد او بذات خود حذف
شد الف پنہان میانش لاجرم
موجب بیگانگی آمد بروز
در ظاہر ۱۲
گر کند گونہ مقالات خودی
بیگمان وجہ فراق ہست و بدا
تا شود کشف خودی در بیخودی
ہست فانی نیز باقی از قرین
قائلش را غیر حق دانی خطاست

الغرض مقصود مولانا جلال | کشف شد زین بیت بر وجه کمال

تا بود دارد ندارد او عمل
چوں که فانی شد کند دفع علل

یعنی تا وقتیکه بنده خویش را | باقی و موجود داند از بقا

ضَاعَ طَوْرُ الاَجْرِ فِي اِحْسَانِهٖ
حَلَّ نُقْصَانٌ لِّفِي اِیْمَانِهٖ

چیست زاد اندر طریق آشنا | نیستی و بیخودی باشد فنا
چوں شود بنده فنا در راه حق | فعل او فعل خدا باشد بحق
چوں وجود احمدی اندر ندید | نسبت رمی حجر بر خود کشید
هست این رمز دقیق آشنا | فهم باید اندرین رمز صفا

چون شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانے امید
چار چوبه خشت زن تا خاک هست
میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند
خاک سازد بحر او چوں کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشند

بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

زین سبق در صدر رشد معنوی   رسم گشته هست قرآن مثنوی
مثنوی را همچو قرآن گفته اند   در بیان امر و نهی و رمز و پند
گفت حق در وصف قرآن در قدم   وصف قرآن را اگر خواهی رقم
هر شجر گردد قلم دریا مداد   هم نگردد وصف قرآن با لمراد
برهمین میگوید آن عالیجناب   ۱۶۰۰   یعنی مولانای رومی مستطاب

قدس الله الکریم سره
عظم الله العظیم بره

چار چوبه خشت زن را تا بقاست   یعنی تا که دور این عالم بپاست
بیگمان تقطیع شعر مثنوی   حاصل آید بر صراط مستوی
پس ازین ظاهر شد از وضع کلام   سر آن باقی ست تا دور قیام
دورهٔ دوران بگردد چون تمام   صبح فیض مثنوی آید بشام
بهر دفعش گفت آن عالی سند   چون نماند خاک و بودش جف کند
بحر عشق آید بجوشش و کف کند   هم زمین زان گفت دگر پیدا شود
دریا ۱۲
بر فراز آن زمین معنوی   سر شود تقطیع شعر مثنوی

یوم تبدل الارض غیر الارض بین
چون شود قایم قیامت بخطر
مثنوی دریای اسرار صفات
جسم از فیضش چو جان در این جهات
جسم را باشد مزکی مثنوی
اندر آن عالم بروح کاملان
الغرض فیضان آن عالی کتاب
این جهان ماند نماند یا جهان

هست آن تبدیل اندر یوم دین
بدل گردد ارض از ارض دگر
مثنوی جان بخش جان اولیاست
اندر آن عالم بفیض جان نشست جانست
اندرین عالم ز فیض معنوی
تا ابد فیضان او ماند روان
دائما باشد نصیب شیخ و شاب
هست فیض مثنوی گنج روان

باز گرد از بحر رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک است به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با هم عقل آشنا
عقل زان بازی همی یابد صبی
گرچه با عقل است در ظاهر ابی

حاصل اشعار این است ای وسام
فکر گرچه اندر اسرار خدا
لیک چون در دار دنیا ای عزیز

گوش کن از هاشمی عطر کلام
خامشی میخواهد از کشف جفا
کار با طفلان بود دور از تمیز

بهر طفلان شغل لعبت اوفق است (موافق است)
پس ز دریای حقیقت بهر شان
صرف خشکی لایق طفلان بود
می تواند شد ازین لهو و لعب
اندک اندک پی برند از بحر دهی
چست طفلان مردم این داوری
هم ازین بازیچه و لابه مگر
چون شود از عقل آنها آشنا
پس عجب نبود که از راه مجاز
عقل دنیا عقل دین آموزدش
نقد دانش حاصل آید جرو را (زود او را)
گرچه خاموشی ز اسرار کرام
لیک چون طفلان ز طفلی می نهند
لیک چون عامی کسی از عقل صواب
این همه از راه تذکیر است و پند
طفل را هم ای خداوند کریم
عقل دین آموز راه دین نما

کسب شان چون جمله غرم احمق است
رو بگردانیده صرف خشک ران
غیر آن نتوان بایشان حرف زد
می تواند شد ازین شر الکسب
نیک بشناسند نیکی از بدی
حرف خشکی گفتگوی ظاهری
کار طفلان رنگ گیرد از هنر
کارها سازند از فهم رسا
از حقیقت باز یابند امتیاز
شمع بینشش پیش رو افروزدش
آشنا گردد بدریای بقا
خوش بود از کشف آن بر روی عام
کار دنیا را چو دنیا می کنند
می کند اسباب خیرات اکتساب
عقل دنیا راه دین آرد پسند
بهر مردان مرد فرما این لئیم
صد قیامت پیش چشم کن به پا

از مئے وحدت تو پرکن ساتگیں	مست کن یارب دل اندوہگین
عشق درسردہ کہ دررنگ خمار	ناظر ومنظور گردد ہم کنار
ہاشمی الشکر للہ القوی	ختم شد این نامہ رشد معنوی

سوال ازجانب خالص الاتحاد عالی نہاد جامع خلق وفضل حاوی اصول عقل ونقل مولوی سید قادر صاحب خلف الرشید سید میران احسن اللہ الیہما درخصوص استکشاف

از سرّ پیری ومریدی

آفرین ای ہاشمی باسوز وساز	سینۂ تو گنج عرفان راطراز
کشف اسرار الٰہی میکنی	درسواد عشق شاہی میکنی
صدر بزم عارفان ہستی مدام	عارفان را تو دستور قیام

عالم علامه فخر اصفیا / مستنیر (روشن ۱۲) از تو درون اتقیا
جام جم قلب توای عالی دماغ / درک در بینی صفا اندر ایاغ
در خصوصی چند با تو سائلم / التفات تست حلّ مشکلم
میکنم از عجز استکشاف آن / تا کنی تو سرّ این بر من عیان
من نمیدانم چه پیر است و مرید / آگهم فرما ز منصوص مجید
گر کسی باشد بزهد و ورع طاق / از فرایض و از سنن دارد مذاق
می گذارد پنج نوبت او نماز / سر نهد پیش خدا با صد نیاز
روزهٔ رمضان ز فرمان خدا / می بدارد بهر حق حب رضا
تابع امرست و از نهیش نفور / از گنه توبه کند پیش حضور
کار می بندد بقرآن و خبر / هست بر باب رضا بنهاده سر
نیست این لیک از مریدان کسی / دست او کرده نه پای کس مسی[۱]
تو چه فرمائی که این فرخ سیر / در جنان خواهد شدن یا در سقر
دارم از تو عرض دیگر سیدا / لطف فرما حل کنی این عقده را
گیر مردی را که بدکارست و دون / گاه یک نیکی نکرده آن زبون
روز و شب مشغول باشد در فجور (گناه ۱۲) / از طریق راستی افتاده دور
لیک در وقت اخیر آمد بهوش / وقت رفتن شد ز پیری قدح نوش
آنچه زو صادر شد از لاف و گزاف / زین مریدی شد در انعام معاف

[۱] مس کردن لمس کردن باشد ۱۲

خدمتت ای هاشمی رشدی کنم | حل کنم این عقده تا سودی برم

جواب از فقیر هاشمی

سید قادر عزیز کامگار | مجلسیت آباد بادا از وقار
(تای مخاطب)

پایه‌ات بادا فراز پایه‌ها | جای تو بادا بعزت جایها

فکر تو بادا با جانِ معاد | زاد تو بادا باخری خیر زاد

در نسب چون بوترابی ای عزیز | شان احمد از تو خیزد در تمیز

از تو منت آنکه یادم کرده | در خصوص فقر شادم کرده

گرچه ناچیزم باصل و هستیم | زینه افزودی تو در این پستیم

با تو آن سازد خداوند کریم | آنچه کرده با فدایان صمیم

تو به پیری و مریدی این زمان | خواهی اثبات و ضرورت اندر آن

صالحُ طالح دوگان اندر سوال | می‌کشی بر وجه استدلال فال

آنکه صالح هست پیشت در عمل | نیک لیکن کاره از بیع الرجل

آنکه را طالح تو گفتی بد نهاد | در عمل الا به بیعت سر نهاد

لطف طبعم را خریداری بکن | از خرد درس برسرِ ستر سخن

صالحت در جنت ظاهر رود | دوزخ معنی نصیبش تا ابد

طالحت در دوزخ ظاهر رود | در جنانِ معنوی دایم بود

وای بر جنت که جنت دوزخ است / بی لقای جانِ جان دوزخ است
خوشتر آن دوزخ که یار آنجا بود / مست صهبا ر انضار آنجا بود
چشم حق بین را کشا ای دوست بین / یارِ چشم حق نگر حق را ببین
تا ز معنی تو نگردی آشنا / در هوای خود سری گردی فنا
علم حق حاصل کن از مرد خدا / فاسئلوا بین اهل ذکر آمد بجا
هست در قرآن تمامی از رشاد / لیک علم حق بصدر اهل یاد
گر ترا باور نباشد این بیان / فاسئلوا بین اهل ذکر باز بخوان
اصل قرآن راز قرآن خواستن / بایدت از خواصگان درخواستن
راسخون فی العلم خاصان خدست / خاصهٔ این خاص طور اتقاست
بر تو باد ای دوست مرد دل شوی / در رهِ مردان بدردِ دل شوی
سوز این جا ساز هنجار صفاست / ساز این جا سازش رنگ و فاست
از چه گفت فاسئلوا بین اهل ذکر / گرچه مردی غوطه زن در بحر فکر
گر ترا ایمان به قرآن خدست / خاک اهل ذکر گردی رست آراست
فابتغوا گفته وسیلت ساز کن / پس باوج ارتقا پرواز کن
فاسئلوا را شرط باشد فابتغوا / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
نفقه در راهِ خدا جز جان مکن / در فنا بینی بقاهای سخن
تا نگردی خاک مردان خدا / نفقه نتوانی که دانی ای گدا

حیف باشد گر بگشتی زین مقام / فاسئلوا را منکر آئی تا قیام

منکر قرآن باشد منکرشش / منکر قرآن بسوزد آتشش

پس بر از انکار و اقبال اندر آ / در فنا بینی تو ایثار بقا

تو ندانستی که قرآن چیست این / تا نه فرموده مطاع ذاکرین

صدر اهل ذکر باشد مصطفی / یاد زو کردند وصف یاد را

هست قرآن را وثوق از ذات او / هست او قرآن حی بی گفتگو

ظاهر و باطن دوره آمد فراز / از محمد سرور گیتی نواز

از نبوت شان ظاهر دنمود / از ولایت قرب حق را در کشود

ان تنازعتم بشیٔ گفت حق / بر لسان مصطفی بهر نسق

یعنی فصل خصم کن ای بنده ام / بر کلام بر حدیث مرسلم

هست این طور نبوت در ظهور / بهر صلح بندگان سد فتور

فاسئلوا آمد دگر تعلیم آن / بندگان را بهر قرب جان جان

این بود نهج ولایت صاف صاف / قادرا زین پس گهی بر من ملاف

مردمک دیدی که اندر چشم سر / ناظر غیر است بر خود می بصر

وای زین چشم جهان بینت فغان / بر تو شب بر غیر تو روز و عیان

آئینه بر کش بنه بر چشم سر / از تو چون تو بر تو گردد جلوه گر

چون تو در تو اصل تو اندر کلم / تو بلحم و استخوان دانی منم

خاک مردی باش کو آئینه سان ... تا نشان منت کند از حسن جان

پس مریدی چیست میدانی مراد ... پس مراد آن جمله رشد است و رشاد

شیخ را دانی چه باشد در نصیب ... مصطفی را نائب ست او کالمنیب

دست او دست رسول آمد نهان ... اندر ان پنهان ید الله بی گمان

سورهٔ انا فتحنا را به بین ... سر به بیعت نه تو ای حسن القرین

آنکه پرسیدی نواز صوم و صلواة ... واجب هستی است آن از لازمات

بین که بیعت هست استکمال روح ... هست از بیعت بروح ما فتوح

نقد ایمان هست استکمال جان ... هست بر وی جمله حصر امتحان

آمنو فرمود حق ای مومنین ... چیست ایمان از پس ایمان یقین

بر در رحمت حدت ریب ترا ... مطمئن ساز د زراه انطفا

کیف تحیی گفت از حق خلیل ... قال او لم تومن آن رب جلیل

مرد حق در پاسخش قال بلی ... لیک اطمینان دل خواهم هلا

پس تو اطمینان قلب ای دوستدار ... چون توان دانی بجز آموزگار

فاسئلوا فرمود حق از بهر آن ... آمنوا فرمود هم بر مومنان

فرض شد بیعت ازین ره واجب نام ... غور فرمای بتوجیه کلام

نیست چاره اندرین ره جز به کسب ... نادر آمد صورت فیضان وهب

بی وجود فیض از مردان راه ... چون اُویس قرن مقبول اله

۱؎ بفتح اول سکون ... ۱۲

راه باطن را بحق پیموده اند | با دل پرسوز و جانِ دردمند
چیست میدانی تو سرش ای جوان | هست از جانها بجانها فیض جان
بی وسیلت کی شود نیل مراد | از فواد آمد کشودی بر فواد
سر بیعت باز قایم شد بدان | سر به بیعت نه تو ای سید بجان
گشت حق راضی زیاران رسول | بیعت رضوان چو کردند از قبول
در رضائی حق تو نیز ای سیدم | اندر آ چون صحبِ مختار قدم
هست بیعت استقامت در رضا | سیدا اندر رضای حق درا
چون بود توحید حق آموختن | سر بیعت غیر حق را سوختن
شاهد قولم کلام ایزدی است | ربقهٔ بیعت بگردن بخردی است
هر که او این جا ندید ای دوستدار | در قیامت کور خیزد شرمسار
یارب این دولت نصیب ما بکن | از شعار پند و بند کن مکن
دوستانت را که رشد قرب هست | بعد ما دور افگن از فیض الست
جرعهٔ ده ساتگین پر کن بجود | تا بسوزد آیم به نیران شهود
همت پیرم که باتست ای کریم | برمگردانم ز راه مستقیم

آتش ۱۲

خطاب بتوفیق صواب به مولوی میر انصر علی صاحب خلف الرشید سید درویش علی

احسن الله الیهما

سیدی انصر علی ان سرت لی | اقلع الحصن الامانی کالعلی

یوحنا جدک عفی حین القتال | کان هضم النفس من شیم الکمال

گرنه نفس زفت (سخت ۱۲) را گردن زدی | شیر حق آن شاه مردان چون شدی

نفس چون مدخل شدا ندر راه دین | کار دین با کار دنیا شد قرین

کلما جاء الغرض بطل الخلوص | اخلص البال انت فی هذا الخصوص

با خدا گر بت تراشی دین بود | بی خدا در کعبه باشی کین بود

مرد دین را کی شود دینش ز دست | گرچه تو مال و عیال و زرعش است

هست دین بر اهل دین مال و عیال | هست دنیا بهر اهل او د بال

چون توان ای میر من انصر علی | دع دعاوی انه لک وهو لی

جملهٔ تو جملهٔ یزدان بود | تو و از تو جمله آن آن بود

نفقه کن دربراه او از ما و تو | لن تنالوا البر حتی تنفقوا

از حدث تا غسل ناری ای پلید | انک الیوم لفی بأس شدید

غسل تو باید به ماءِ طاهرین (آب ۱۲) — همت پاکان و عزم کاملین
موت باشد ارتفاعِ وصفِ ذات — ذات را در ذات چوں عزمِ ثقات
اولیا از خود بحق فانی شدند — باقی از اوصافِ ربانی شدند
هوشیارانہ زیند اندر جنون — نیست خوفی شان ولاهم یحزنون
نقد وقت تو چو خسرانِ تو شد — جانِ تو همصفتِ جانانِ تو شد
هر چه می بینی تو از پست و بلند — نفسِ او بست از محبت نقشبند
جلوهٔ محبوب دارد این ظهور — تو برآ از بندِ خیرات و شرور
چشم بر هر شی که افتد مر ترا — جز محبت منکر اندر وے هلا
خودش سرائید است اندر نزد آں — از سرِ توفیق رس بر سرّ آں
هر چه ممدود است در مدِّ وجود — الحق اندر ذات تو پوشیده بود
هر چه مخفی بود اندر وجه ذات — عین ذات است ای عزیز خویش صفات
از پسِ اقرار انکار ای حروں — ظلم بر عدل است هر مذهب زبوں
گر رسی بر ناسزائی ربنا — ما خلقت گوئی هذا باطلا
بعد ازیں گوئیم در سوق کلام — از شعارِ راه مربوطِ مقام
گر تو داری بهره از آگهی — مصطفی را باش پیوسته رهی (غلام ۱۲)
شرعتِ او شرعتِ یزداں بود — سنتِ او حرمتِ ایماں بود
مقصد اصلی است ذاتش بیگماں — شیخ راهم واسطِ کارش بداں

جز جماعت فرض مگذار ای سعید ۔ باش با احناف فرزانه قعید
از طهارت یکزمان غافل مشو ۔ حسنِ مومن دان وضو ای راه رو
اَلوُضُوءُ فصلٌ آمد در مرام ۔ وَالصَّلوٰۃُ وصلٌ آمد کن قیام
فصل چه بود از خودی وارستن است ۔ وصل چه بود با خدا پیوستن است
روز میخوان جزو از قرآن روان ۔ تا بہ بخشی دہند از صادقان
گر بخوانی سامعش دان کردگار ۔ در بخواند حق تو از جان گوشدار
داب اربابِ الٰہی باشد این ۔ ہست این فیضان ارباب یقین
ورزش این راه دستورِ ثقات ۔ اوّلا نفی صفت پس نفی ذات
نفی اول قرب نفل آمد بنام ۔ نفی ثانی قرب فرض است ای ہمام
جمع فی القربین کارِ بخردیست ۔ لیک کار اینجا بفضل ایزدیست
نفس را کن صاف ہمچون روشنان ۔ روشنی بینی بروشندانِ جان
تو محاسب باش بر افعالِ او ۔ تو مجاہد باش در راہ بدلِ او
آدمی را از دو عالم زاده اند ۔ علوی و سفلی درونِ در دمند
گر درونش سوی اسفل سر نہاد ۔ دیو از وی شرم دارد در نہاد
مقعدش گردد جحیم از بدسری ۔ بدسری آید مگر از خودسری
گر درونش بابِ از علوی کشاد ۔ از ملک بالا پرد سمتِ مراد
در رسد جاییکه آنجا ہوش را ۔ ساتگین بدہند حیرت انتہا

پس تو از تلوین بہ تمکین آمدی
گشت امروزت مگر بہتر ز دی

منکسر باشی بہ فقر ای مختصر
بوترابی کن بہ ایوان حضر

سوختہ باشی و با حق ساختہ
غیر و غیریت ز خود پرداختہ

تو معیشت کن چو عیش مقبلان
تا سبک تر بگذری زین خاکدان

چند باشی بند سیم و بندِ زر
ہمچو ہمیان باش از زر بیخبر

گنج قاروں گر دہندت خوش مشو
گر رود مال و منالت گو برو

خدمت درویش درویشی بود
صورت بیگانگی خویشی بود

گر توانی تا توانی از تواں
تو درو داز شوق جان میخواں بخواں

باب رحمت برکشایند از درود
عظمت تو بر فزایند از درود

صَلِّ یَا رَبِّ عَلٰی خَیْرِ الْاَنَامْ
مِنْ فَقِیْرِ الْھَاشِمِی حَتَّی الْقِیَامْ

خطاب بہ مجمع محاسن اخلاق عزیز الاوقات سیّد محمود صاحب خلف سیّد عبد اللہ صاحب ارشدہ اللہ و ترغیب رجوع از عالم مجاز بعالم

حقیقت و تبیان اسرار بعض از مقامات حضرت بطون از راه تحقیق

ایها المحمود[۱] ان الحق صفوح — تب الی البر مثل ما تاب النصوح

هستیت ذنب[۲] عظیم است ای فنا — هستیت باشد حجاب اندر صفا

کی روا باشد که خورد زر میغ — بنده باشی گنده باشی ای دریغ

آن امانت[۳] را که ارض و آسمان — عجز کردند و آبا از حمل آن

حامل آن بار گشتی از کرم — ای تو ئی در بزم عزت محترم

تو امانت را شدی در انجمن — تو کرامت را شدی از ذوالمنن

جامع[۴] اضداد باشی ای عجب — بوترابی کن نگردد بولهب

عالم و آدم چه هست ای ذوفطن — بچگان باز در جنب زغن

زاغ وش ای آه قاذورات را — میخوری هر روز زین وضع جفا

صید کن ای شاه طیار نظیف — شاه را شاید غذاهای لطیف

از غذاهای لطیف ای کامگار — نور زاید از درون سر و جهار

نفس کافر پیر وی اندر کنار — ای ز اسلامت مسلمان راست عار

ایها المحمود قصد راه کن — اول لا هین ترک عز و جاه کن

[۱] ای محمود که آن اسم مخاطب هست به تحقیق حق تعالی در گذرنده هست باز گرد بجانب او چنانکه نصوح گردیده بود و قصه نصوح مشهور هست ۱۲

[۲] حسنات الابرار سیئات المقربین پس توبه ابرار از معاصی باشد و توبه مقربین از هستی ظنی خود شان است تا وقتیکه هستی شان با او شان هست در وی و تقرب باشد چون از هستی خود توبه کردند و هستی خود را بهستی حق فنا کردند قربت حق خاص آن راز دوئی و تقرب رسیدند و برتبه جمع فرو رسیدند ۱۲

[۳] امانت که نصیب بشر گردیده آن جامعیت باشد اگرچه محققین در تحقیق آن مختلف القول هستند مگر در نفس امر امانت مراد از جامعیت هست چنانچه هیچ یک از مخلوق بجز

ظلم کن بر نفس سرکش مردوار — تا به اطمینان رسی فیروزگار
بعد ازین جاهل شو از غیر خدا — تا نشینی بر فراز تخت شاه
آنکه فرموده ظلوم است و جهول — ایزدت آید دوست از وجه قبول
صادق آید آن خطاب ایزدی — نسبتِ تو از شعارِ بخردی
آدمیت یافت است ای باہنر — گر نباشد یافت به زان گاو و خر
حب ذات آمد بفیضانِ وجود — گشت نور و علم در شانِ شهود
از احد تا احمد گیتی نواز — نیست جز میم تعین امتیاز
نور احمد ہست فیاض قدم — عالم و آدم ازو آمد بہم
صورت اعیان علمی بوده — از حضور حق قدم فرسوده
روح تو باشد شعار وجه ذات — جسم تو باشد دثار وجه ذات
زین شعار و زین دثارت بی شکی — نیست اندر جبه ات جز حق کسی
در لباس عنصری جز شاه نیست — چشم نوشابه مگر بر راه نیست
آفرین بر زن که زن مردان مثال — شاه را بشناخته از وجه حال
تو ازین منزل دمی بالا گذر — در حضر فرما سوی ماوا سفر
بر سموات بقا خیمه بزن — زیر و بالا شوری از جانان فگن
درس معنی گیر از ملائی روم — صاحب ایقان و احسان و علوم
تو مباش اصلاً کمال این است و بس — تو در وگم شو وصال این است و بس

بقیه حاشیه صفحه ۱۴۱
جامعیت برقرار نگردیده چنانچه حیوان است بجز خواب و خورد و شهوت چیزی نمی داند و چنانکه ملک بجز تسبیح و تہلیل وغیره تقدیرات کاری نمی کند فقط یک بنی آدم ہست که در معاش و معاد و ہر دو کامل می در آرد و شرف و عظمتش ازان برتر است ۱۲
۵ یعنی مصنف خطاب می کند به مخاطب که آن کند محمود باشد گوید که وجود تو جامع اضداد باشد که بر شان حیوانی و ملکی ہر دو آمده ای باہنر ابی کنی یعنی خاکساری و عجز و مناسبت آن بدست آری تا به افق ملکیت بالا روی و تو لیکن نکنی که مراد از حیوانات و شیطنت ہست ۱۲

شیخ من شهمیر عالی خاندان | رهبر راه خدا روشن روان
شاه بازِ اوج حق قدسی خرام | رحمت حق باد بر وی تا دوام
گفت اندر گوشم این راز نهان | جز تجلی نیست این حسن عیان
از تجلی رخ متاب ای هوشیار | جز محبت منکرِ اندر حسن یار
خار راهت جز گمان و وهم نیست | ابر خورشیدت همین وهم دوئی است
از حدِ وهم و گمان بیرون خرام | در سرا بستان ایقان نه تو گام
ای بسا اندر حجاب افتاده اند | زمام خود در دست شک در داده اند
علم شان آمد وبال جان شان | در دوئی رفتند زین دار جهان
بی خبر از نور جان از جان شدند | بی نصیب از حرمت ایمان شدند
عقل دنیا ای برادر ابلهی است | عقل عقبی بلکه عین آگهی است
عقل دنیا هست حرمان تمام | عقل عقبی هست فیضان لا کلام

أَيُّهَا الْمَحْمُودُ أَسْعَدَكَ الْكَرِيمُ
أَيُّهَا الْمَحْمُودُ أَرْشَدَكَ الْكَرِيمُ
قُمْ فَقَدْ ضَاقَتْ زَمَانُ الِانْتِظَارِ
لَا تَدَعْ مِمَّا بَقِي فِي الِايثِمَارِ
خُذْ طَرِيقَ الْمُصْطَفَى إِنَّ الصَّفَا
لَيْسَ إِلَّا فِيهِ مِنْ عَيْنِ الرِّضَا

بقیه حاشیه صفحه ۱۴۱
ـه مرد از ظلم کردن بر نفس بر تقیضات او چون نفس اماره امر باشد بدی سیئات چون خلاف نفس کرده آید آن افتد رفته لوامه می گردد بعد آن نفس بر صاحب خود بعد صدر عقل ملامت می کند و صاحبش بعد از ارتکاب فعل از انتباه آن و از آن فعل باز می آید دوران آن نفس بر ملهمه می گردد و دوران وقت بر صاحب آن تقدس و انعام جاری می شود بعد از آن آن نفس بر صاحب خود مطمئنه می شود که آن مقام انبیا کرام پس این همه کرامت در صورت خلاف و دزدی از آن حاصل.
ـه چون بخلاف نفس آن مراتب دیده می باید

چونکه ما ینطق محمد عن هوئی — گفت در قرآن بوصف مصطفی

گفتن او گفتن حق دان یقین — سنتش را فرض ایزد خوان یقین

جز محمد کیست در راه خدا — مرشد حق بین و حقدان حق نما

بر طریقش سر بنه تا زنده — خدمتی آور بجا تا دیده

در سر او جان فدا کن گر کسی — بر در او میر تا منزل رسی

یای خطاب

بر قدر حب تو در راهش شود — آنقدر یابی به قرب حق رشد

قرب حق جز عشق احمد نیست هان — پس تو در عشقش فنا شو ای جوان

تو ازین ورزش دمی بالا رسی — از تقدس بر سریر لا رسی

جمع فی القربین کن ای با خدا — از فرایض واز نوافل برترا

آن یکی ذو العقل باشد در صفات — آن یکی ذو العین اندر وجه ذات

گر تو مردی اهل عرفان و تمیز — باش ذو العقل و ذو العین ای عزیز

شد مریدی پیش شیخ کاروان — گفت شیخا لطف فرما راه جان

آن یکی تنزیه می خواند تمام — از سر تشبیه بگریزد مدام

دیگر از تشبیه لعبت ساخته — جان ایمان در ره او باخته

آن یکی اطلاق و این تقیید را — می پرستد با همه عزم و وفا

حق بدست کیست زانها ای همام — کیست از آن هر دو بر راه حق بکام

گفت آن فرزانهٔ راه خدا — بشنو از گوشش یقین این نکته را

بقیه حاشیه صفحه ۱۴۲ از غرض حاصل شوی که آن تیره و غم و پندار نباشد و در آن وقت حرص و وجود او دیگر نماند کار انجام رسید. ۳

آنکه در قرآن مجید در تحت الامانة مذکور است نیست جمیع که ظلوماً جهولا است مراد از همین ورزش وظیفه است در منظور آن هر دو لفظ در حق این آدم صحیح شده بودم. ۵ حب ذات آه

هست اطلاق احد شرک خفی
هر دو آن مقطوع و مهجور آمدند
اوست اول اوست آخر بی شکی
نیست این تشبیه جز ذات خدا
غیر ذات پاک ایزد بالضرور
تو ز غیریت بر اکان فهم تست
از مشبّه بر منزّه خوش گذر
زین سفر یابی ظفرها ای ولی
لا اله در حقیقت سر بسر
آنکه الا الله خوانی در قرار
نیستی هست وش باشد جهان
حضرت تشبیه را تعظیم کن
حرف استثنا است الّا در کلام
بعد لا الّا که شد حجّت قوی
این ظهور آمد جمال اندر صفات
کی صفت باشد جدا از ذات هین
تو ز غیریت بر آ و از خودی

هست تقیید صمد شرک جلی
هر دو از راه صمد دور آمدند
اوست باطن اوست ظاهر بی شکی
همچو تنزیه است شانِ کبریا
نیست واقع در بطون و در ظهور
تا نشود آن سرّ حق بر تو درست
و از منزّه بر مشبّه کن نظر
سرّ معنی بر تو گردد منجلی
هست اسقاط اضافات از نظر
نیست ممکن غیر در حب آشکار
هست هست نیست وش و جهش عیان
نیست جز تنزیه این سرّ لدن
بعد نفی جنس امداد ای و سام
پس بدست آور یقین کامل شوی
دان بطون آمد جمال از وصف ذات
عین این آن باشد و آن عین این
این خودی و وهم آن باشد بدی

این گمان خارره است اندر وصول — هست این ارشاد ارباب اصول

دم زغیبت زدن ناعاقلی است — لاف خودداری نشان جاهلی است

هرچه باشد در تو با تو بهر تو — جمله بهر اوست جمله اوست او

پیش ازین دیگر چه گویم ای فتا — تو فنا کن خویش را یابی بقا

اَیُّهَا المحمودُ فرزانه روی — راه دشوار است مردانه روی

مهلتے کو تا بفردا می نهی — کار امروزه بباید بجهی

سعی کن امروز هین ای بوسعید — بل همین ساعت که فردا را که دید

تو اثر داری زحیوان در ظهور — واز ملک هم حصهٔ نور و حضور

ورزشی کن تا ملک وش جان شوی — از ملک هم بگذری انسان شوی

قرب توحیدی الٰهی نقدِ تو — گردد از فیضانِ باطن هوبهو

مستی آید که درگیرد ترا — از مئ عشق الٰهی در صفا

لطف مردن با وجود زندگی — حاصل آید هم درین خوش بندگی

چون تو از ایوان شاهی بامراد — نامرادانه مرو سوی معاد

(یا ای مخاطب)

اَیُّهَا المحمودُ باشی کامران — آشکارا را مکن هرگز نهان

تو نهان شو بلکه در زیّ حبیب (مقابله) — تا بری از وصل جان لطف عجیب

رفته رفته برمراد جان رسی — خضر گردی بر سر حیوان رسی

آئینه پشت کنند از احترام — از تحیر وامانی از خرام

بازمانی

هاشمی تا چند در دسر مباش
با ادب باش و خدارا بنده باش

تو کجا و درس این معنی کجا
بس که گستاخ آمدی ونا سزا

اغفر اللهم من هذا الغرام
آمدم گستاخ در سوق کلام

در پند سعید ازلی عزیز روحانی محمد عبد الحفیظ خان حفظ الله المنان

چشم روشن کن حفیظ من تعال
روشنی بینی تو در صدر خیال

سرمهٔ بینش کش اندر دیدها
نجم ها بینمایدت خورشیدها

صحبت ناجنس جنس رنج و درد
چشم حق بینت رمد آلوده کرد

هر چه برگیری تو از بست و کشاد
بهر دنیای دنی باشد فساد

بست اینجا هم کشادش ای هنی
چون پئے دنیا بود باشد دنی

چون غرض از قصد این اداد دون
نیست جز خیرات و احسان و سکون

خوش کسی گفته زروی تجربت
از رهِ تحقیق بند معرفت

عاقل این داد گول آن جهان
عاقل آن دارد و راز خان دمان

عاقل این دار پابند حباب
عاقل آن دار سرمست و خراب

عاقل این دار سر در خاکدان — عاقل آن دار پا بر آسمان

آه تعمیر سرای این دو در — جمله ویرانی بود ای باهنر

مر بدن را چون عمارت می کنی — نقد خود را جمله غارت می کنی

ای چه خوش گفته امیر کاروان — یعنی مولانای رومی شادمان

کار خود کن کار بیگانه مکن — بر زمین دیگران خانه مکن

چیست بیگانه تن خاکئی تو — کز برای اوست غمناکئی تو

کسب خیری کن ملک وش جان شوی — وجه رحمان حضرت انسان شوی

علم احسان را بیاموز ای پسر — تا رهی از موقع نفع و ضرر

از سکون دمساز گردی آن زمان — از طمانینت چو نفس مرسلان

آن زمان گردی تو عبد خاص حق — جنت حق را درآئی بی قلق

کسب خیر آن چیست جهد اندر سبیل — قصد استصلاح این نفس علیل

علم احسان هست استخلاص جان — از عبودیت بمیثاق نهان

آن سکون تمکین ارباب کمال — در مقام انس و قرب ذو الجلال

کحل عشق اتباع مصطفیٰ — درکشد در دیده‌ات نور و صفا

مصطفیٰ هارون هنجار صفاست — راه او راه حریم اصطفاست

تا توانی در ره او خاک شو — از سر عزم و وفا چالاک شو

نفس را در گردنش حبل متین — زانقیادش بنه همچو صادقین

کار تو بالا گشد زین خاکدان
جان دیگر آیدت در عین جان

سوال از عزیزم مجمع الحسنات سید ہاشم علیصاحب طیب دام رشده وزاد بره.

ہاشمی منت نہادی بر جہان
ای ز نفست نفس عالم نور رشد
عرض دارم خدمت ای ذی ہمم
چیست این نیرنگ رنگِ کائنات
از چه بیرنگی برنگ آمد فراز

این زمان از کشفِ اسرار نہان
جہل جان از علم پاکت دور شد
گر قبول افتد زہے عز و کرم
مستتر بوده به بیرنگئی ذات
از چه اندر جمع آمد امتیاز

باز گو با ماز اسرارِ نہان
ظل تو مبسوط باد ابر جہان

جواب

ہاشم فرخ سیر نیکو نہاد
ای دلت از نور حق پر نور باد

جسم نواز خاک جانب ز اسمان است — نیک نگری جسم و جانب جان جان است

ای دریغا شمس شد زیر ظلام — چشم شیر را فروغ آمد بکام

اقتباس نور خور دیده وری است — لیک اینجا فضل حق را داوری است

آنچه گم کردیم ما از ابلهی — روزی ما کے شود روزہی

ای خدا فضلت چو گردد چاره گر — فخر عالم می بگردد بے ہنر

ای بدانی محسن من بالضرور — حسن را باشد تقاضای ظهور

شور شئے انگیخت چون حسن ازل — عشوه هایش را بروز آمد محل

لطف جنبش منبسط باشد بدان — اوست تاب چهره انسان و جان

از رخش اسلام را باشد نگار — از خم زلفش بود کفر آشکار

باشد از خورشید ذره را وجود — از وجود اوست عالم را نمود

جب ذات آمد بفیضان کمال — یافته ترتیب دستور جمال

جز جمال یار در بازار دهر — نیست نقدے پیش او از روی قهر

ما و تو باشد خطاب ذات آن — این و آن باشد سراغش بے گمان

اولش باشد ازل آخر ابد — هست اندر باطن و ظاهر صمد

چون وجود اوراست اندر اصل ناب — باشد این پندار هستیت حجاب

شرک باشد پیش آن عالی گهر — خویش را گوئی منم زید و بکر

نفی خود کن تا که یابی صد ثبات — هست این تقدیر توفیق نجات

ای دلت پر نور باد از دوستی
آنکه را در سر تو داری تو استی
بس نشان مندنت نمودم از صفا
تو مگر و از راه ایقان و تقا
یا آگهی کن تو با آن دوستدار
آنچه با احباب کردی از نثار

سخن در اندرزبه جامع الخیر محمد سلیمان صاحب خلف الرشید شیخ احمد صاحب احسن اللہ الیہما وہو ہذا

ای سلیمان گر سلیمانی کنی
خویش را در ذات حق فانی کنی
این فنا راہست تو قیر بقا
وجہ رب پیدا بود اندر فنا
گر ترا چشم خدا بینی دہند
وارہی مردانہ از این قید و بند
خانۂ دل را صفا از غیر کن
کعبۂ تقدیس وضع دیر کن
دل خالی باشد از غیر خدا
دل بدان آن را حریم کبریا
ہر چہ ریزد از درون آن ولی
ریزش غیبی بدان گر عاقلی
فضل حق دیدی کہ سر تا پا ترا
در گرفت اندر شعار اغنیا

شکر حق کن شکر تا شاکر شوی
در مقام اصطفا ناظر شوی

شکر بر تو نور گردد هم دلیل
بر صراط کعبهٔ شان جلیل

حج مردان کن که حج اکبر است
دل بدست آور که دار دلبر است

از خرد دور است نزد عاقلین
شیفته باشی تو بر روی آفلین

جمله بخشند از تو روزی ز اضطرار
هین تو بخشی به کنون از اختیار

من نگویم جمع مال و زر مکن
من نگویم کسب بحر و بر مکن

جمع مال از بهر دین و بیداری است
حسن نیت در عمل بیداری است

گفت مولنای رومی در کتاب
رحمت حق باد بر روی بی حساب

مال را گر بهر دین باشی حمول
نعم مالٌ صالحٌ گفتش رسول

بندگان اند آن خدای پاک را
روز و شب مشغول در بیع و شرا

گر به بینی شان بگوئی ای عجب
کم کسی باشد چو شان دنیا طلب

بر خیال سود بس خسران کنند
غافل از احسان و بی ایمان نیند

لیک از حق لحظهٔ غافل نیند
غیر حق حقا ولی مائل نیند دمی

چیست احسان بندگی در زندگی
با خدا سازی به خوش پیوندگی

چونکه قلب شان بحق مقلوب هست
جملهٔ افعال شان محبوب هست

مرد میدان باش مرد کاردان
سرفراز آمد بگاه امتحان

این جهان باشد طلسمی پر عجب
چشم مگشا ای سلیمان جز ادب

از ادب بر روزدهٔ احسان رسی
از ادب بر منصب ایقان رسی

در پند فرزند دلبند سید محمد صبغة الله المکنی به ابوالحسن المتخلص به عینی ارشد الله فی الدارین بحرمتهٖ جد الحسن والحسین صلی الله علیه وسلم.

صبغة الله صبغهٔ حق در کمال
کن تلاش از فضل حق در کل حال

چشم روشن کن رخ آن دلفروز
از رخ گیتی برآر از راهِ سوز

سوز مردان ساز آهنگِ خدا است
سوز و ویرا همچو ما صد جان فدا است

ای پسر همرنگ رنگ یار شو
مست صهبای رخ دلدار شو

بال بگشا بر هوای آشنا
پر بزن بر اوج جبریل صفا

مرحبا ای طوطی شکر دہان
شہد منقارت حیات قدسیان

ازلب نوشین شکر ریزای وسام
راحتی آید بجان خشک کام

چشم روشن کن بنور عاشقان
وردنہٗ در دل بسوز خستگان

بُوالحسن قِف وَاستقم فِي الانتهائِ
دَعْ دَعَاوِيْ خَالِيُ البَالِ تعالْ

در حریم انس از راہِ وفا
خوش در آ اھلاً وسھلاً مرحبا

تمت

در خاتمة الکتاب

من کجا و شکر این نعمت کجا — من کجا و وجه این حرمت کجا
لطف تو یارب چو گردد سازگار — ناگواری را کنی تو خوش گوار
چون گدای را میری میکنی — از کرم روشن ضمیری میکنی
آستین کوته کنی دستش دراز — می دهی با گرم و سردش سوز و ساز
بر کنوز غیب دستش می رسد — می برآید بر سرِ شانِ صمد
می زند پا تخت کیکاوس را — می نخواهد عزتِ و ناموس را
یک ترا خواهد تو اش باشی قریب — قَدْ رَضِی مِنْكَ لَهُ اَنْتَ حَبِیْب
می زید با تو و بی تو یک زمان — کفر داند صحبت اندر جسم و جان
جملہ عالم سر بہ پایش می نهد — خدمتش را بهر تو از جان کند
یا الٰهی می پرستم مر ترا — شکر منت می نمایم داورا
دولتم دادی باقبال ولا — در حریم قرب دادی جا مرا
من ترا خواهم الٰهی روز و شب — از تو خویشی دارم و از تو نسب
چون منم پروانهٔ شمعت مگر — پس مرا پروا نہ از زید و بکر
صد شکسته بسته ام در انکسار — پادشاهی میکنم در افتقار

منکه از خوان قناعت می خورم / زیر ظل چرخ شکرت می زیم

بهر دنیا نیستم زار و نَمِل / همچو بط منقار اندر آب و گل

آنچه مقدور است از گنج کرم / می زیم مستوجب شکر نعم

حصّهٔ دارم زمیراث رسل / سرفرازم از رهِ رشد سبل

دولتم را بیم قزاقی مباد / چون مزکّی هستم آن نقد مراد

حلقتم کردی تو ربّا رایگان / رایگان دادی تو گنج شایگان

رایگان بخشی سزاوارت بود / ای تو قیّوم زمان ای تو صمد

جز رحیمی نیست این شان ظهور / جز کریمی نیست این غیب و حضور

ای طرب افزای جان سوگوار / از تو شکر در دهان امیدوار

چشمهٔ حیوان بروییم باز کن / منهل فیضان تو نقدم ساز کن

موقع رحمت به لغزش وامگیر / بو که از فضلت دهش حسن بصیر

چون بود بر خیر شان داوری / خیر را خیری وه از مهر آوری

چون توانی کاه را کوه گران / تو توانی جسم را سازی روان

جز کثافت نیست در جانم اثر / جز لطافت نیست ایوان حضر

زان لطافت ای لطیف بی نیاز / پاک سازی به که این طفل مزاج

چون توان ای ناتوان را تو توان / ناتوانم جسم وار از راه جان

لطف ربانی بیار و در لوث خاک / پرورش کن جان ما از زیر خاک

جمله مشکل بر تو آسان است هان — سهل زا یا فی زمشکل بی گمان
آنکه روز امتحان دیوان نهی — فصل تا نیکان و هم نیکان نهی
هر یکی زان هم لرزد همچو بید — هر یکی دارد فضیلت اعتمید
چون ترا حکم است و شان داوری — نیک و بد را آن زمان گرد آوری
جنت و دوزخ کنی پر آن زمان — حسب استحقاق نفس انس و جان
ای عجب کاین قصه نغز آمد بعقل — بازچه توان گفت در سر کار نقل
یا بود شان هدایت آشکار — یا بود طور ضلالت در شمار
جز که حیرانی نباشد کار تو — فارغ از چون و چرا اسرار کار تو
جز ادب نبود شعار بندگی — مشکل آید این اصول زندگی
روی ها را قبله جان سوی تو — کعبهٔ مقصود هر ایک کوی تو
از زبان گویم زبان گیرد سخت — ورنه گویم دل بگردد لخت لخت
آنچه تقدیر ازل در کار شد — هر برون را چون درون اظهار شد
این برون و این درون بیشک و ریب — نیست الا وجه پاک سر غیب
مر ترا شاهی و حکم تو روان — عقل در کار تو مقطوع اللسان
نیست چون جز فضل شان این ظهور — فضل کن یا رب مگیرش در قصور
عزت نیکانت ای نیکی پسند — وارهانی ما تو از بیم و گزند
کسوت هستی به تنگ آمد به بر — آفتاب اندر عما شد بی بصر

مراقب شکر باشند ۱۲

یعنی ما را ۱۲

عما ابر را گویند ۱۲

صالحے بغرس کہ بنواز دیتو
از جمیع خلق پرواز دہتو

جان صوفی روح صافی ہست آن
رحمتت باد ابقبرش نائبان

قَدْ دَوَانَا مِنْ کُؤسِ الْاِشْتِیَاقْ
حَرَقَ الْقَلْبَ بِنَارِ الْاِعْتِلَاقْ

یک صد و پنجاہ و سہ شعر عزیز
شرح گشت از عون ارباب تمیز

ماہو المذکور زین شرح وبیان
ماہو الباقی شود کشف وعیان

این ہمہ فضل تو است ای ذات پاک
طائر افلاک کردی کرم خاک

من کجا و کشف اسرار از کجا
تو توانی شاہ کردن از گدا

گرچہ ناچیزم نبود و اصل خود
نیست اندر نامہ ام جز خطِ بد

چونکہ فضلت دستگیر آمد مرا
من[1] شدم بودم اگر در وصف ما

دست و پا و گوش و چشمان و دہان
نفس و سر این جملہ از تو بیگمان

[1] من شدم الخ باید دانست کہ مَنْ وَمَا۔ این ہر دو از ادات استفہام است مَنْ برای استفہام ذی روح باشد وَمَا برای غیر ذی روح چنانچہ بقول العرب اذا قدم الیہ اَحَدٌ مَنْ اَنت یعنی ای فلان تو کیستی وَکَذَالِکَ اِذَا اَشَافَ شَیْئًا بقولِ مَاھٰذَا یعنی چہ چیز است پس مراد ناظم این است کہ من از زین پیشی در وصف ما بودم یعنی جماد بودم و نبات بودم بی حس و حرکت چون ای باریتعالی افضل تو شامل حال من ناچیز شد ببرکت فضل تو مَن شدم یعنی از شرف جان مشرف شدم و انسان گردیدم کہ انسان را بر جماد و نبات فضل است ۱۲ فقیر سید بہار الحق۔

تو سمیعی تو بصیری تو کلیم	تو مریدی تو قدیری حی علیم
ما و من این جملہ استفہام ہست	بل توئی گر خاص ہست و عام ہست

ختم کردم نامہ بر نام تو بس
ہاشمی اللہ بس باقی ہوس

قطعہ تاریخ اختتام از مصنف کتاب

گفت روزی آنکہ با من یار بود	دار فقرم را رفیق جار بود (ہمسایہ ۱۲)
ہاشمی کردی سخن اندر رشاد	زاد مردان بہر توفیق معاد
لیک حسب عادتِ اہل کلام	از چہ ننوشتی تو سالِ اختتام
بہر پاس خاطر آن با صفا	فکر کردم سال ختم نامہ را

بر رشد از ایمای خوض لازمی
پارہ کشکول فقر ہاشمی
۱۳۲ھ

ایضاً از جناب مستطاب مولوی سید بہار الحق المکنی
بہ ابو الخیر لازال شمس فضلہ طالعۃ خلف الرشید

مولنا مرجع الافاضل سید شاہ مبارک العلی قادری چشتی صاحب شرح فصوص الحکم دام فضلہ

...ذا کتاب المثنوی
...ه فی هذا السطور
...الاصول والعقول
...ما فیه من اطوار الحکم
...ثبت الحق جلیا هاشمی
هاشمی عیسی لابراء السقام
ما راینا مثله فی عصرنا
انه فی عصرنا بین الرجال
شرحه شرح متین فی الشروح

نعم ذا ترتیب رشد معنوی
یلمع کالبدر فی زمان نور
کل ما فیه درایات الفحول
کل ما فیه من اسرار القدم
ازهق الکذب دلیلا هاشمی
هاشمی موسی علی طور الکلام
فی العلوم والمعارف والتقی
کالغزالی کالجنید فی الکمال
فیه فیضان وایثار الفتوح

ان بالخیر اذا کمل النصاب
قال عاما. انه خیر الکتاب ۱۳۰۲ھ

...از نواب معلی الالقاب حقایق آشنا معارف...

منزل غلام علی مرزا از در شده خلف الرشید نواب قاسم یار جنگ بهادر مبرور و مغفور

مرشد من هاشمی پاکباز
کاشف اسرار لغز مثنوی
مرد حق روشن درون عالی مقام
هادی و مهدی براه معنوی
شرح فرموده ز اسرار علوم
مقصد اخبار الله القو…
هست رشد معنوی دستور فیض
همچون فیضان کتاب مو…

گفت سال ختم آن مرزا بدیهه
دلبر ابرار رشد معنوی
۲۰ ۱۳

قطعه تاریخ ختم کتاب مستطاب هذا از جناب مولوی سید عبدالقادر صاحب
المعروف به سید قادر خلف سید میران صاحب دام فضله

مولوی سید محمد هاشمی
هست فیضش همچو فیض مولوی
در معارف در حقایق سربسر
شرح او گویا است جان مثنوی
در حدیث قدس جان دم می زند
عاشق انداز رشد معنوی
هاشمی چون ختم کرده این کتاب
اجزاه الله ثواب الاخروی

سید قادر بگفتا سال ختم
صیقل احرار رشد معنوی
۲۰ ۱۳

سنه
۱۱۴